

سيد بهاء الدين نجفي

سنة بهاء شهر امام رمضان

اللهم انعمنا
عجل في
فرجه



به نام خدا

■ سفر به شهر امام زمان (ع)

● سید بهاء الدین نجفی

نجفی، سید بهاء‌الدین، - ۱۳۴۴.
سفر به شهر امام زمان (ع)؛ سید بهاء‌الدین نجفی. - پردیسان:
قم، ۱۳۸۰. ۹۶ ص.
فهرست‌نویسی بر اساس فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)
۱. داستان‌های فارسی - مجموعه‌ها. الف. عنوان.

۲۹۷/۰۱

۹ ن ۴ س / PIR ۴۲۲۷

ISBN: 964-7269-18-8

شابک: ۹۶۴-۷۲۶۹-۱۸-۸



انتشارات پردیسان

سفر به شهر امام زمان (ع)

نویسنده	◆	سید بهاء‌الدین نجفی
ویرایش	◆	ابراهیم احمدیان
طرح جلد	◆	گرافیک صبا
ناشر	◆	انتشارات پردیسان
چاپ	◆	یاران
نسبت	◆	اول / اسفند ۱۳۸۰
شمارگان	◆	۶۰۰۰ نسخه
بها	◆	۴۰۰ تومان

مراکز پخش

انتشارات پردیسان: تلفن همراه: ۰۹۱۱۲۵۱۹۱۸۶
انتشارات گلستان ادب: تلفن همراه: ۰۹۱۱۲۵۱۷۰۰۱
اصفهان: پخش‌گستر اصفهان: تلفن: ۳۳۵۳۰۹۰ / همراه: ۰۹۱۳۳۱۱۲۹۱۵

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

اخطار: هرگونه برداشت نوشتاری، صوتی و تصویری از این مجموعه وابسته به اجازه‌کنی از ناشر است.

به او که سالهاست انتظارش را می‌کشیم.

پیش سخن

از انعکاس مداوم نگاه‌هایم تا چشم‌های پاک آینه فاصله‌ای نیست. هر روز نگاه‌هایم را در آینه چشمانت مرور می‌کنم و بلوغ انتظار را لحظه به لحظه باور می‌دارم. می‌گویند نگاهت آبی است؛ شاید آسمان باشد. می‌گویند در چشمانت ستارگان آسمان خفته‌اند؛ شاید چون ستارگان اشک در چشم من باشند. می‌گویند از یاس، گردنبندی داری که عطرش در تمام کوچه‌باغها منتشر می‌شود. می‌گویند دست‌هایت اسطوره بخشش است که هیچ کس در جوارت از دست‌های تهی، از چشم‌های ابری و از سفره‌های خالی سراغ نمی‌گیرد. دیگر هیچ کودکی از اضطراب شوم وحشت، عروسکش را پنهان نمی‌کند. می‌گویند در بستان پر از یاست هیچ دستی شاخه‌ها را نمی‌شکند، دیگر هیچ قانونی احساس عاشقانه را در جوار جوانه‌های گل مریم به صلیب نمی‌کشد و هیچ اندیشه‌ای ققنوس شعر را در آتش فریاد خاکستر نمی‌کند، دیگر اهریمنان پیر سرزمین الهه‌های مقدس را تسخیر نمی‌کنند و پیچک‌های تردید بر ساقه‌های ایمان نمی‌پیچند.

آه! چشم‌هایم را ببین که آشیانه شهاب‌های کهکشان نگاه تو است و دست‌هایم که همیشه به سمت سبز دعا باز است و سجاده‌ام که پر از عطر اقاقی است تمام زمین را ببین که در اضطراب خاکی نگاهمان می‌تپد و

باغچه‌ها عطر مرطوب خاک‌های باران خورده را ملتمسانه انتظار می‌کشد.
قداست دل‌ها با قانون وحشیانه بی‌رحمی و غربت محکوم می‌شوند و
هر روز داغ بی‌عشقی مرا در آسمان‌های خونین فریاد می‌کشد و در زمین،
که پر از برکه‌های خون لاله‌هاست و هوایی که از عطش آبی پر زدن
پرستوهای مهاجر پُر است و از رایحه شقایق‌های زخم‌خورده لبریز است،
ضربه‌های مدام درد را تجربه می‌کنم.

از پشت پرچین‌های چشمانت، لبخند آمدنت را انتظارم می‌کشم.
حنجرهای زخم‌خورده‌ام انتظار فریاد ترمیم‌گر را هر روز به ناله بر می‌خیزد.
پس بیا! بیا! قلب تهی و خالی از عشق ما را با عطر وجودت به آتش بکش.
سید بهاء‌الدین نجفی



یک دل عاشق

بحث آن دو به دراز کشیده بود، اما هیچکدام نتوانسته بود دیگری را قانع کند. زن رو به شوهرش کرد و گفت: «علی جان، ناامیدی کفر است. چرا بار دیگر قافله سالار عشق نمی شوی؟! مردم دل به امید تو دارند تا تو مانند نوزده بار گذشته رئیس کاروان آن ها شوی و عشاق را به خانه خدا ببری.»

- نه همسرم! من به امید دیگری این همه راه را در بیابان طی می کردم، اما دیگر خسته شده ام. انسان تا کی می تواند در یک خانه را بکوبد و جوابی نشنود؟! نه، مردم بهتر است کس دیگری را پیدا کنند.

علی این را گفت و به طرف مسجد حرکت کرد. با ورود او به مسجد جمعیت یکی یکی به احترامش از جا بلند شدند و واعظی که بر روی منبر سخن می گفت، برای سلامتی او از مردم تقاضای صلوات کرد.

واعظ در مدح مولا صاحب الزمان سخن می راند و با شور عاشقانه ای با آقا زمزمه می کرد.

- آقا جان، هر صبح جمعه دیدگانمان را به امید ظهور شما می‌گشاییم و گوشمان را تیز می‌کنیم شاید ندای جان‌افزای شما را بشنویم، اما سپیده می‌دمد، آفتاب آشکار می‌شود و روز به پایان می‌رسد، ولی از محبوبمان خبری نمی‌یابیم. هاله‌ای از یأس و نومیدی وجودمان را فرا می‌گیرد، وسوسه در قلبمان می‌افتد و از خود می‌پرسیم: «چرا امروز هم آقا ظهور نکرد؟! شاید شیطان از این فرصت سودجویی کند و ما را نسبت به یوسف زهرا نومید کند.» اما سرور من! اگر هزاران سال دیگر هم در پس پرده غیبت بمانی، هرگز به جای شما دیگری را بر نمی‌گزینیم و جز شما صاحبی اختیار نمی‌کنیم... در طولانی شدن غیبت تردید به دل راه نمی‌دهیم و در هر حال چشم به راه شما و در آرزوی رسیدن روزهای حکومت شما می‌باشیم.

ارواح اشک در چشمان علی در رفت و آمد بود، شنیدن نام مولا بار دیگر قلبش را آتش زد، و او را از خود بیخود کرد.

اشک در چشمان واعظ حلقه زده بود و بغض گلویش را می‌فشرد. دست‌هایش را بالا برد و گفت: «بارالها! یقین ما را به خاطر پنهانی امام و عدم دسترسی ما به او، از ما دریغ مدار و یادش را از خاطرمان مزدای. خداوندا! ما سخت آرزو داریم که دولتی گرامی بر سر کار آید تا اسلام و اسلامیان را در جهان عزت دهد! یا الله، یا رحمن، یا رحیم، یا مقلب القلوب / ثبت قلبی علی دینک. ای خداوندا! ای بخشنده و ای بخشایشگر، ای کسی

که قلب‌ها را دگرگون می‌کنی! قلب ما را به آیین خود ثابت بدار.»
از منبر پایین آمد، اما علی همچنان در افکار خود غوطه‌ور بود و به
مولایش می‌اندیشید. مردم دور او جمع شدند و سؤالی را که در این روزها
بارها از او کرده بودند، تکرار کردند.

- چرا نه؟! تو که خودت همیشه پیشقدم بوده‌ای! همیشه با یک دنیا
عشق و امید به دنبال ما می‌دویدی و می‌گفتی: «اعمال حج نزدیک است،
عاشقان جمع شوید تا بار دیگر کاروان عشق را به راه اندازیم و به زیارت
معشوق بشتابیم.» به ما بگو چه اتفاقی افتاده است؟! چرا امسال در تب و
تاب سفر نیستی؟! چرا دست رد به سینه عاشقان خانه دوست می‌زنی؟!
چرا...؟!!

علی که تا این لحظه، چشمانش را به زمین دوخته بود و نمی‌دانست چه
جوابی به جمعیت بدهد، سرش را به آرامی بلند کرد، نگاهش را از زمین
گرفت و به مردم نگریست. نگاهی گذرا به جمعیتی انداخت که گرداگرد او در
شبستان مسجد جمع شده بودند.

با صدای گرفته‌ای که هزاران درد ناگفته داشت، گفت: «من نوزده سفر
شما را همراهی کرده‌ام، افتخار من این بوده که نوزده بار کاروان عشاق را
گرد هم جمع کرده‌ام و به خانه خدا برده‌ام، اما دیگر خسته شده‌ام! خواهش
می‌کنم بیش‌تر از این مرا شرمنده محبت‌های خود نکنید.»

- غیر ممکن است! تو هر سال با چه شور و شوقی ما را برای رفتن به

مکه ترغیب می‌کردی، حتماً اتفاقی افتاده که امسال دست از این سفر عرفانی شسته‌ای!؟

علی سرش را به آرامی تکان داد و ادامه داد: «لطفاً مرا این قدر عذاب ندهید! من درد خودم بسیار است، کسی دیگری را برای سرپرستی کاروان انتخاب کنید.»

قطرات اشک مژگانش را به بازی گرفت، آرام خود را از میان جمعیت بیرون کشید و به صدای اعتراض آن‌ها توجهی نکرد. گوشه‌ای از مسجد را انتخاب کرد و مشغول عبادت و راز و نیاز با معبود گشت. مردم کم‌کم از مسجد بیرون رفتند. ساعت‌ها سر به سجده عشق نهاده بود و با خدای خویش راز و نیاز می‌کرد و از آرزوهایش سخن می‌گفت. آرام سرش را از سجده عشق برداشت و اشک‌هایی که تمام صورتش را خیس کرده بود، پاک کرد و با قلبی شکسته به سوی خانه به راه افتاد.

شب جامه سیاهش را گسترده و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. سکوت و آرامش شب، جای جنب و جوش روز را فرا گرفته بود. از اَبه زمان به کندی از برابر او می‌گذشت. صورتش درست همچون مهتاب می‌درخشید و برقی که از چهره‌اش ساطع بود از دور به خوبی دیده می‌شد. هر کسی می‌توانست با دیدن او به سادگی حدس بزند که این تشعشع نور ایمان درونی او است که این‌گونه در صورتش هویدا شده است.

کسی نمی‌دانست او چرا نوزده بار به خانه خدا مشرف شده است. هیچ

کس از او نپرسیده بود که در خانه دوست چه می‌جوید. هیچ کس از حال او آگاه نبود و او این راز را با قفلی بزرگ بر صندوقخانه دلش بسته و احساسش را در درون آن حبس کرده بود. دلش می‌خواست کسی حرف او را می‌فهمید و کسی می‌توانست به حالش دل بسوزاند و کسی بتواند حداقل درد عشق او را تسکین دهد، اما همدردی نمی‌یافت، سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد و با خود گفت: «شب غم‌انگیزی است و جز دیدگان گریان دمسازی نمی‌یابم! خدایا! با چه کسی می‌توانم درد فراقش را بگویم؟! با چه کسی می‌توانم از دوری‌اش سخن برانم!؟»

سرش را به آرامی پایین آورد. نگاهش به زمین دوخته شد و با صدایی بغض‌آلود زمزمه کرد.

- کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید این است

که در افسون گل سرخ شناور باشیم.

غم تنهایی و غریبی در چشمانش موج می‌زد. با خود می‌اندیشید: «در این انبوه بی‌کسی، مرا یاوری نیست! این سیاهی تنهایی فقط با وصال به محبوب به سفیدی می‌گراید.»

سپس سرش را به طرف آسمان بلند کرد و با خدا چنین سخن گفت: «کدام هجران کشیده‌ای است که از همنشینی با محبوب سر باز زند؟! کدام دور افتاده‌ای است که تمنای دیار معشوق نداشته باشد و کدامین

شب‌زده‌ای است که در انتظار طلوع صبح به سر نبرد!؟»
احساس دلتنگی عجیبی سراسر وجودش را پر کرده بود؛ در عالم رؤیا
لحظه به لحظه شب را می‌بویید و با خود سخن می‌گفت.
از دو عالم دردت ای دلدار بس باشد مرا
کافر عشقم، اگر غیر تو کس باشد مرا
با تو باشم وسعت دل بگذرد از عرش هم
بی تو باشم هر دو عالم یک قفس باشد مرا
من نمی‌دانم چه سان جانم فدا خواهد شدن
این قدر دانم، نگاهی از تو بس باشد مرا
هر کسی دارد هوس، چیزی نخوانم من، جز آنک
سر نهم در پای جانان این هوس باشد مرا
تو تیای دیده، گریان کنم تا بینمش
گر بخاک پای جانان دسترس باشد مرا
نوزده سفر مردم اهواز را با خود همسفر کرده بود، اما برای زیارت خانه
عشق، به دنبال گمشده‌ای می‌گشت که سال‌ها در فراقش گریسته بود. با
همه عشقی که به دیار دوست داشت، این بار از سفر سر باز زده بود. مردم
علتی برای کار او پیدا نکرده بودند، به ناچار به در خانه‌اش رفته و از
همسرش خواهش کرده بودند که علی، بار دیگر کاروان عشق را سرپرستی
کند. وقتی علی در خانه را کوبید همسرش در آستانه در هویدا گشت. با

دیدن همسر، عقده اندوهی که گلویش را می فشرد باز شد و شکفتن شبنم‌های اشک در چشمانش جوانه زد. اشکی که در چشمان زیبا و سیاهش جمع شده بود، بغض خفته را بیدار کرد و اشک پس از لحظاتی سرگردانی سرانجام سرازیر شد و از میان مژگان بلند و برگشته‌اش راه به بیرون گشود و بر گونه‌اش غلتید. نگاهی به همسرش انداخت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. سپس در تخته‌ای خانه را به آرامی بست و پشتش را به آن تکیه داد و به آرامی گفت: «بالاخره تمام شد، عذرشان را خواستم، من دیگر به این سفر نمی‌روم!»

همسرش او را دل‌داری داد و گفت: «همسر، باید صبر پیشه کنی، خدا با صابران است. ناامید نشو، چون ناامیدی کفر است. خدا را چه دیده‌ای؟! شاید این بار به آرزویت برسی و محبوبت را بیابی.»

- زن، تو چه می‌دانی ما دور افتادگان، با عشق رسیدن به او زنده‌ایم. ایشان نیستی میگو از ایشان پریشان نیستی، میگو پریشان سپس به طرف وسط حیاط رفت و به ماهی سرخ کوچکش که در میان آب زلال حوض به این سو و آن سو می‌جهید، خیره شد و گفت: «از عشق او سخن گفتن، به یاد او بودن، دل برای او تپیدن، خود یک دلخوشی است. گرسنه را دیده‌ای چون از طعام لذیذ سخن گوید، بزاق دهانش راه می‌افتد؟! من به همین آب بزاق دل خوش دارم.»

- پس چرا مردم را از خودت راندی؟! چرا دست رد به سینه آن‌ها زدی؟! -

عده زیادی به در خانه آمده بودند و از من تقاضا کردند که تو را راضی کنم.
- آنها که از درد دل من خبر ندارند!

زن دست بر روی شانه استخوانی علی گذاشت و گفت: «چرا حقیقت را
به آنها نمی‌گویی؟! تو نباید دل آنها را بشکنی!»

علی آرام انگشتش را روی دهان همسر گذاشت و گفت: «هیس! آرام
باش، من نمی‌خواهم کسی از عشق من با خبر شود!»

درد دل ما نهفتنی نیست درد دیگر آن که گفتنی نیست
- همسر! تنها تو از این راز باخبری، تنها تو می‌دانی که سال‌ها است.
درد این عشق را با خود حمل می‌کنم، سال‌ها است در غم هجران او
می‌سوزم. از بس در فراقش گریه کرده‌ام، اشک چشم‌هایم خشک شده.
ولی تو قضاوت کن، محبت و عشق یک طرفه چه فایده‌ای دارد؟! عشق
وقتی به اوج خود می‌رسد که دو طرفه باشند.

عمریست که شرح حال می‌گویم و اندوه تو، با خیال تو می‌گویم
زن، دست از شانه علی برداشت و بر گوشه حوض نشست. لب‌خندی
ملیح بر لبانش نقش بست.

- شوهرم، خدا در همه حال ما را امتحان می‌کند، تو که خودت همیشه،
همه را به صبر و استقامت در کارها تشویق کرده‌ای! تو که اسطوره صبر
هستی، چرا این گونه از درد فراق می‌نالی؟! همین محبت و عشق به مولا
خود هدیه‌ای است که از طرف آن حضرت در قلب تو جا گرفته است. این

عشق یک موهبت الهی است که نصیب همه نمی شود.

تو قائم به خود نیستی یک قدم ز غیبت مدد می رسد دم به دم
مطمئن باش که در هر کاری خیر و مصلحتی نهفته است؛ چرا که این
هجر، سبب شعله ورتر شدن عشق تو می شود و تو را به خدا نزدیک تر
می کند.

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز

گو به نزدیک مرو، کافت پروانه پر است
بگذار در آتش این عشق بسوزی و با غم فراق بسازی تا ساخته شوی.
بسیاری از بزرگان که سال ها مولا را در سجده گاه عشق انتظار کشیده اند،
حتی یک بار موفق به دیدن جمال زیبایش نشده اند! ولی عنایات حضرت
صاحب الزمان (عج) دم به دم شامل حال آن ها بوده است.

شرح حال شیخ مفید شاهی بر این مدّعی من است. وقتی امام
زمان (عج) شروع غیبت کبری را اعلام فرمود، هیچ کس را به عنوان نایب
خاص انتخاب نکرد، همه دانشمندان و فقیهان رهبری شیخ مفید را پذیرا
شدند. روزی مردی روستایی، که سراسیمه و آشفته حال می نمود، به
خدمت شیخ آمد و گفت: «مشکلی برای مردم روستای ما پیش آمده و من
به نمایندگی آن ها خدمت شما رسیدم تا جواب مشکل خود و دوستانم را
بیابم.»

شیخ با خوشرویی گفت: «آنچه می خواهی بپرس.»

مرد گفت: «در روستای ما زرنی که حامله بوده مرده است، ولی ما نمی‌دانیم که باید شکم زن را شکافت و طفل را بیرون آوریم یا این که زن را با آن نوزادی که به دنیا نیامده دفن کنیم.»

شیخ پرسید: «نوزادش در چه وضعیتی است؟ آیا زنده است؟»
... بله، او زنده است.

شیخ لحظه‌ای به فکر فرو رفت و با خود اندیشید: «تا به حال با چنین مسئله‌ای رو به رو نشده‌ام! ولی جنازه مسلمانان روی زمین مانده است!»
به مرد روستایی جواب داد: «با همان نوزادی که در شکم دارد او را دفن کنید!»

مرد روستایی از شیخ تشکر کرد، سوار بر اسب خود شد و به تاخت به طرف روستا به حرکت درآمد. هنوز مسافتی از خانه شیخ دور نشده بود که متوجه صدایی شد. کسی او را به نام صدا می‌زد، وقتی اسب سوار به مرد روستایی نزدیک شد، او را مورد خطاب قرار داد: «ای مرد! از جانب شیخ پیغامی دارم، حکم تغییر یافته است. او گفته شکم زن را بشکافید و طفل را بیرون آورید و سپس زن را دفن کنید.»

مرد روستایی از او تشکر کرد و با سرعت دور شد. نوزاد را زنده از شکم خارج کردند و مادرش را به خاک سپردند. پس از مدتی، پدر طفل همراه با کودکش برای عرض ادب به خدمت شیخ مفید رسید و ماجرا را برای شیخ گفت و سپاسگزاری کرد. پس از رفتن آن‌ها شیخ با خود اندیشید: «من

کسی را دنبال مرد روستایی روانه نکرده بودم و هیچ کس از سخن ما باخبر نشد، پس آن مرد که بوده!؟»

برای لحظه‌ای شیخ به خود آمد و متوجه شد که امام زمان (عج) اشتباه و را تصحیح کرده است. شیخ از همه گریزان شد و برای جریمه کردن خود، گوشه‌گیری اختیار کرد و با خود گفت: «چون در احکام دین، خطا و اشتباه کرده‌ام، همان بهتر که دیگر فتوا ندهم و در خانه بنشینم.»

چند روز از تصمیم شیخ گذشت و او همچنان گوشه‌گیری را ادامه داد تا سرانجام پیام روحبخش امام (عج) به او رسید.

- ای شیخ، تو فتوا بده، ما اصلاح و استوارش می‌نماییم.

شیخ لطف و احسان امام مهدی (عج) را آشکارا دید، اما خود آن حضرت را ندید. پس به فرمان او بار دیگر به مسند فتوا نشست.

علی چشمانش به اشک نشسته بود. گویی از ناامیدی خویش شرم می‌کرد. با صدایی پر از اشتیاق، نگاهش را به چشمان همسرش دوخت و گفت: «همسرم! فکر می‌کنم سال‌ها در کوی دوست دویدن و نام او را از عماق وجود فریاد زدن، برای یک عاشق زمان کمی نباشد. من هم به انتظار نغمه ملکوتی او می‌نشینم، اگر حتی یک کلمه محبت‌آمیز از سوی بار به من نرسد، کاروان عشق را به حرکت در می‌آورم.»

زن، که سخنان خود را کارگر دیده بود، چشم به موهای سیاه و مجعد علی انداخت و گفت: «می‌دانم عشق عنان اختیار را از کف تو ربوده است،

اما کمی هم واقع‌بین باش. خود آن حضرت بارها فرموده‌اند: هر جا که مرا بخوانید، من همان جا در کنار شما خواهم بود. آیا از این مژده راضی نمی‌شوی؟! بالاتر از این چه می‌خواهی؟! تو فکر می‌کنی این همه احترامی که مردم نسبت به تو دارند، این همه محبتی که به تو اظهار می‌کنند، از کجا است؟! آیا تا به حال با خود اندیشیده‌ای که چرا آن‌ها به راحتی جان، مال و ناموس خود را در اختیار تو می‌گذارند؟! غیر از این است که آقا امام زمان (عج) به تو آبرو داده است؟! در حدیث خوانده‌ام که محبت مولا صاحب الزمان (عج) انسان را به جایی می‌رساند که ملائک بالشان را زیر پای او پهن می‌کنند. همسرم! امیدوار و مطمئن باش که روزی منجی عالم بشریت از پس پرده غیبت به در خواهد آمد و عطر وجودش سراسر دنیا را فرا می‌گیرد.

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد

غم مخور آخر طبیب دردمندان خواهد آمد

علی احساس کرد کمی آرام شده و بار سنگینی از دوشش برداشته شده.

از همسرش تشکر کرد و با خود زمزمه کرد:

حسرت روز وصال تو بود در دل من

آه از این دل و این حسرت بی حاصل من

□ ■ □

نفیر خواب از هر سو برخاست و شب آرام و خاموش همه را زیر بال گرفت. علی بر بستر خود رو به آسمان دراز کشیده و دیدگان خود را به ستاره‌ها دوخته بود، اما خواب از چشمانش گریخته بود و پرنده خیالش از جایی به جای دیگر می‌پرید. به آرامی از بسترش بلند شد و مانند هر نیمه‌شب، وضو گرفت و به نماز شب ایستاد. در قنوت نماز وتر، حال خوشی به او دست داد. بعد از دعا برای چهل مؤمن و طلب مغفرت برای آن‌ها، از گناهانش در بارگاه الهی توبه کرد.

- ای خوب! به خودت سوگند، عشق به محبوبم، درونم را می‌سوزاند و شعله‌های این عشق امانم را بریده است. همسرم مرا به صبر دعوت می‌کند، اما می‌بینم که چون شمع آب می‌شوم و ذره ذره در این وادی عشق می‌گدازم. با این وجود شادمانم که اشک‌هایم را بر در خانه تو می‌ریزم؛ زیرا تو خود فرموده‌ای. اشک‌های دلشکستگان را دوست داری.

مسرورم که دل تو را می‌طلبید، ای پروازم! ای کلام و گفتارم! شراب مستی‌ام! در این نیمه شب از تو عاجزانه تقاضا دارم که برای همیشه درونم را تنها جایگاه خود قرار دهی؛ زیرا در آن هنگام است که وجودم آرامش می‌یابد.

خدای من! مرا در میان گردباد دلبستگی‌ها، که ساقه وجود را می‌شکند، دریاب؛ وجودی که هزار غنچه عشق دارد. بگذار در دوستی‌ات به یقین برسیم و رود آرام و زلالی شوم که از میان سبزه‌زاران با طنّازی، راه رسیدن به

دریا را عاشقانه می‌پوید. رفتن و در راه بودن، خود شوقی عاشقانه دارد. وقتی نماز شب را به پایان رساند، ناخودآگاه دلش بهانه‌ معشوق را گرفت و مرغ فکرش به سوی مولا صاحب الزمان (عج) پریدن گرفت و ناله کرد.

کی شود، دیده به دیدار تو روشن گردد

نور گیرد به تو این دیده‌ نا قابل من

— آقا جان! خیلی وقته دلم برایت تنگ شده، خیلی وقتی دلم بهانه‌ تو را

گرفته، خیلی وقته به دلم وعده‌ وصال داده‌ام، خیلی وقته چشمانم را به افق

دور دست دوخته‌ام تا تو را ببینم، خیلی وقته دلم را از ناپاکی‌ها جارو کرده‌ام

تا این فاصله را از بین ببرم و پرده‌ها را کنار بزنم و حجاب‌ها را پاره کنم. تا

کی مرا از خودت می‌رانی؟! تا کی مرا لایق دیدار خودت نمی‌دانی؟!

هجر، این همه از دوست سزاوار نباشد

هر چند که در عهد وفادار نباشد

راندن نبود، هیچ به دربار گدا را

هر چند که او لایق در باز نباشد

خدایا! خورشید درخشان تو کی طلوع می‌کند؟! او در کدام نقطه از زمین

جای دارد؟! او کی خواهد آمد و ریشه‌ ستم و ستمکار را می‌خشکاند؟! کجا

است آن که برای احیای دین و برگرداندن آیین و شریعت تو ذخیره شده

است؟ کجا است نابود کننده‌ اهل فسق و فجور و معصیت و گناه؟!

مولا، برون آی تا همه خلق بدانند این قافله بی قافله سالار نباشد
جانم به فدایت، تو خورشیدی هستی پشت ابر که از ما دور نیستی، همه
حرکات و معصیت‌های ما را می‌بینی و خون دل می‌خوری، آرزوی کسی
هستی که پیوسته در اشتیاق و تمنای تو است و به یاد تو ناله می‌کند و
اشک می‌ریزد.

مولای من! برای این بنده گناهکار چقدر سخت و سنگین است که
همه را ببیند و با هر کسی نشست و برخاست کند و صدای همه را بشنود،
اما هیچ راهی برای دیدن روی ماه تو و شنیدن ترنم آواز خوش تو نداشته
باشد! آیا راهی هست که سعادت ملاقات تو را کسب کنم و از نهرهای
سیراب کننده‌ات سیراب شوم؟! مسلماً عطش من روز به روز بیش‌تر
می‌شود، چقدر برای من دردناک است که تو من را می‌بینی، اما من لیاقت
دیدار تو را نداشته باشم!

چشمان پسر مهزیار، کم‌کم روی هم رفت، خود را در طواف خانه خدا
دید که مشغول عبادت است. ناگهان صدایی او را به نام خواند.

- پسر مهزیار! آفرین بر تو، دلی که سوز ندارد، دل نیست!

دلا بسوز که سوز تو کارها کند دعای نیمه شبی دفع صد بلا کند
به طرف صدا برگشت. جوان خوش سیمایی را دید با لباسی زیبا؛
همچون لباس مردمان یمن. پرسید: «تو کیستی؟! از کجا مرا
می‌شناسی?!»

جوان نگاهی گیرا به علی انداخت و گفت: «چرا دل شیعیان را می‌شکنی؟! چرا آن‌ها را ناامید می‌کنی؟! چرا قافله سالار عشق نمی‌شوی?!»

لرزشی عجیب به تار و پودش افتاد. به جوان نگاه کرد و گفت: «آیا ناامید کردن من درست است؟! من نوزده سفر به عشق مولایم به شوق دین او، به امید وصال محبوب به مکه آمده‌ام، اما هیچ جوابی نشنیده‌ام. باور کن خسته شده‌ام. آخر دل چقدر طاقت فراق دارد؟! از هجر دوست مُردم! آخر عشق یک طرفه چه سود دارد?!»

- پسر مهزیار، این بار مژده وصل به تو داده می‌شود، شیعیان را جمع کن و به ملاقات ما بیا، منتظرت هستیم.

ای دل اگر نخواندت ره نبری بکوی او

بی قدمش کجا توان ره ببری به سوی او

گر نروی به سوی او، راست بگو کجا روی؟

هر طرفی که رو کنی مُلک وی است و کوی او

ناگاه از خواب برخاست و در کنار سجاده نشست. قطره‌های عرق از

پیشانی‌اش فرو می‌ریخت و به روی صورتش می‌دوید. احساس می‌کرد

همه غم‌های عالم از دوشش برداشته شده است و اندکی آزاد گشته است؛

درست همچون پرنده‌ای که از قفس نجات یافته است. نگاهی به آسمان

انداخت و ستاره درخشان صبح را دید که گویی او هم به شوق آمده بود. از

خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

مردم شهر با سلام و صلوات برای بدرقه عاشقان خانه خدا تا بیرون شهر اهواز، کاروانیان را همراهی کردند. پسر مهزیار خوشحال تر از همیشه سوار بر اسب رهبری کاروان را به عهده گرفته بود. کاروانی با شکوه بود با اسب‌ها و شترهایی بسیار.

برای رسیدن به خانه خدا، نخست می‌باید از عراق می‌گذشتند. یکی از دوستان پسر مهزیار خود را به او رساند و گفت: «پسر مهزیار حال عجیبی دارم!»

لبخند پر محبتش را نثار او کرد و گفت: «کاملاً طبیعی است، همه عشق و آرزوی شیعه، رفتن به کربلا و عتبات عالیات است. هیچ شیعه‌ای نیست که از این سفر اظهار دلتنگی بکند یا به این سفر عشق نداشته باشد.»

لحظه‌ای که انسان می‌خواهد از شهر خود به قصد کربلا حرکت کند، همه وجودش را حالتی خاص فرا می‌گیرد. او نمی‌داند نام آن را احساس بگذارد، عشق بگذارد، اضطراب و دلهره بنامد، یا چیزی دیگر. حالتی وصف‌ناپذیر است؛ حالتی که هم از عشق حکایت می‌کند، هم از غم سخن می‌گوید و هم از دلهره و اضطراب. وقتی به کربلا می‌رسی، از در و دیوارش غم می‌بارد. وجود انسان را غم فرا می‌گیرد و بی‌اختیار زمزمه و گریه شروع می‌شود و با خود می‌گویی: «ای لعنت بر نخستین کسی که در حق محمد(ص) و آل محمد(ص) ستم کرد. ای لعنت بر کسی که پهلوی مادرت

را شکست!» آن گاه که به حرم گام می‌گذاری، روحانیت و عظمت و آثار شهادت از آن بارگاه نمایان است و در انسان تأثیر عجیبی دارد و فاجعه شهادت امام حسین (ع) را به خاطر می‌آورد و انگار که در و دیوار آن عمارت مقدّس، با عرش رقابت می‌کند و بر خود می‌بالد؛ چرا که اجساد پاکی را در آغوش گرفته و دُرهای شاهواری را در خود دفن نموده که تمام پاکان بر آن‌ها رشک می‌برند.

کمی آن طرف‌تر، حرم حضرت ابوالفضل است و زیارت‌کننده را به یاد سرباز رشید فداکاری می‌اندازد که در راه رسیدن به مقصد و اطاعت از محبوب خود و انجام وظیفه مقدّس سربازی، سختی‌ها را به جان خرید و با آن که همه وسایل آسایشش از طرف دشمن تضمین شده بود، خیانت به مولای خود نکرد و شهادت را بر لذت‌های دنیای مادی ترجیح داد. وقتی به شهر نجف می‌رسی، هیجان و شوق و اندوهت به اوج می‌رسد. با خود می‌گویی: «من کجا و مولی الموحّدین کجا؟! قطره کجا و دریا کجا؟! خدایا، آیا منم که نزد مولا آماده‌ام؟!»



روز به روز بر اندوه پسر مه‌زیار افزوده گشت. زیارتگاه‌ها و اماکن مذهبی عراق را به امید وصال پیمود، اما وعده وصل تحقق نیافت. سرانجام کاروان به مسجد کوفه رسید. او می‌دانست که این مسجد در آینده

مقرّ حکومت امام مهدی (عج) خواهد شد. بوی امام را از گوشه گوشهٔ مسجد حس می‌کرد. به یاد آورد که وقتی مجنون به شهر لیلی رسید، از شوق، همهٔ در و دیوار شهر را بوسه زد. به او گفتند: «این چه کاری است که می‌کنی؟!»

گفت: «در و دیوار شهر بوی لیلی می‌دهد!»

پسر مهزیار بی اختیار بر دیوار مسجد بوسه زد. خم شد و کف مسجد را بوسید. با خود گفت: «شاید امام از این سنگفرش گذشته باشد!»

پیرمردی که او را زیر نظر داشت، بدو گفت: «ای مرد چه می‌کنی؟!»

علی نگاهی به صورت نورانی پیرمرد انداخت که معنویّتی خاص از آن هویدا بود. شعری بر زبان آورد:

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست
پیرمرد لبخندی زد و گفت: «تو هم گمشده‌ای داری؟!»
- آری، اما هر چه بیش تر می‌گردم کم تر می‌یابم.

- دعا کن خدا فرجش را هر چه زودتر برساند تا همه از بند هوای نفس
رهایی یابیم.

علی بر زمین نشست و با صدایی خسته گفت: «باور کن خسته شده‌ام،
پس مولا کی می‌آید؟!»

پیرمرد آهی کشد و گفت: «او می‌آید، حتماً می‌آید، اما پیش از ظهور
اتفاقاتی روی خواهد داد که من به نقل از رسول اکرم (ص) برایت شرح
می‌دهم.

پیامبر (ص) فرموده: «قبل از آن که مهدی موعود (عج) ظهور کند، امت من نماز راضایع می‌کنند، از شهوات پیروی می‌کنند، خیانت در مردم زیاد و امانتداری کم می‌شود، امنیت از راه‌ها برداشته می‌شود، خانواده‌ها در دامن فساد سقوط می‌کنند، قیمت‌ها بالا می‌روند، آشکارا ربا بخورند و کوچک‌ترین ترسی از خدا نداشته باشند، افراد سفیه، نادان و ظالم امور کشورها را به دست می‌گیرند، محبت مردم به یکدیگر کم می‌شود و صلۀ رحم از دل‌های مردم برداشته می‌شود، از نام قرآن و آیاتش برای اهداف شوم استفاده می‌کنند، مساجد آباد می‌شوند، ولی دل‌ها از تقوا و ایمان خالی می‌شوند.»

پسر مهزیار سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: «پس قبل از ظهور، مردم از حیوان هم پست‌تر می‌شوند!»

پیر گفت: «برای همین است که وقتی امام زمان (عج) ظهور می‌کند، همه می‌گویند پیغمبری جدید آمده و دین تازه‌ای آورده است؛ چون از اسلام نمی‌ماند جز نامی و از قرآن باقی نمی‌ماند جز صدایی!»



خورشید اندک اندک خود را به پشت کوه‌ها می‌کشانید و اشعۀ تابناکش روی به ضعف و سرخی می‌نهاد. از دور خانه‌های شهر نمایان می‌شدند و در میان آن‌ها، مسجد الحرام چون نگینی خودنمایی می‌کرد و اشتیاق زائران

و مسافران خسته را برمی‌انگیخت. با پدیدار شدن مسجد، قطره‌های اشک بر صورت خاک‌آلود علی غلتیدن گرفتند و چشمانش زلالی و فروغی دیگر یافتند.

شب، هنگامی که علی در گوشه مسجد در راز و نیاز با خدا بود، صدایی به گوشش خورد؛ مردی شانه‌خود را به ستون مسجد تکیه داده بود و گریان و نالان‌گویی با معشوقش نجوا می‌کرد و نام مهدی (عج) را به زبان می‌آورد.

کی کند عاشق، نگاهی در جهان

زانکه عاشق را نگاهی دیگر است

در نیابد کس زبان عاشقان

زانکه عاشق را زبانی دیگر است

کس نداند مرد عاشق را ولی

هر گروهی را گمانی دیگر است

گر چه عاشق خود در اینجا در میانست

جای دیگر، در میانی دیگر است

پسر مهزیار از نجوای عاشقانه‌ی مرد، دلش به درد آمد. با خود گفت:

«مگه جای خوبی است، علاوه بر این که جایگاه عبادت است، محلی است

که عشاق امام (عج) یکدیگر را پیدا می‌کنند.»

خود را به او رساند و گفت: «از امام زمان (عج) برایم سخن بگو، من

شیفته شنیدن اخباری از امام هستیم.»

مرد، تکانی خورد و چشمان خمارش را به علی دوخت و با صدایی آرام گفت: «اما سخن از امام مهدی کار ساده‌ای نیست.»

- می‌دانم، ولی من هم مثل تو عاشقم، کمی از ظهور آن حضرت برایم بگو. باور نمی‌کنی هر کجا مجلسی درباره آقا باشد من آن جا حاضرم. از هر کسی حرفی از آقا بشنوم، شاد می‌شوم. دلم می‌خواهد از صبح تا شب فقط از مولایم بشنوم، به خدا اگر از زبان مردم نمی‌ترسیدم، از صبح تا شب در خیابان‌ها و کوچه‌ها راه می‌افتادم و فریاد می‌زدم: «آقا جان دوستت دارم!»
شکر می‌کنی برای چه به سفر حج آمده‌ام؟!

رد جوان دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا! روز به روز بر عاشقان مهدی (عج) بیقرا تا ظهورش با دعای عاشقان نزدیک‌تر شود.» آن گاه جا به جا شد و رو به روی علی نشست.

- امام آن گاه ظاهر خواهد شد که افکار عمومی به واسطه پیشرفت علوم و تجربه‌های تلخ و بی‌سرپرستی و فشارهای خودخواهان کاملاً آماده شده و همه به جان آمده و برای پذیرفتن ندای امنیت و حق‌پرستی لحظه شماری می‌کنند. سیصد و سیزده نفر، که اصحاب خاص و هسته مرکزی تشکیلات امام زمانند، چون ندا را می‌شنوند، مانند قطعه‌های ابر بهاری از اطراف حرکت می‌کنند و در مدت اندکی در مکه به هم می‌پیوندند.

اینان رؤسای سپاه و سران حزب و مردمی خداپرست و شب‌زنده‌دارند و

عالم و سلحشور و جنگی. در شب راهباند و در روز شیران بیشه. گویا دل‌هاشان قطعه‌های فولاد است، میان رکن و مقام با امام بیعت می‌کنند و چون عده آنان کامل شود، قیام از سرزمین ظهور اسلام آغاز خواهد شد.

سخنان مرد که بدین جا رسید، اشک از چشمان علی همچون مروارید غلتان بر محاسنش جاری شد. مرد دست استخوانی‌اش را به گونه علی کشید و گفت: «این گریه و سوز فقط مخصوص ما نیست، بلکه امامان معصوم نیز در فراق آقا امام زمان (عج) می‌گریسته‌اند. سدید صیرفی می‌گوید: من، مفضل، ابو بصیر و ابان بن تغلب خدمت امام جعفر صادق (ع) شرفیاب شدیم. دیدیم که او بر خاک نشسته و مانند شخص مصیبت‌زده‌ای که فرزند از دست داده، می‌گرید و می‌فرماید: آقای من، غیبت تو خواب را از من گرفت و آسایشم را تنگ کرده و راحتی قلبم را گرفته...»^۱



اعمال حج به پایان رسید و کاروان‌ها قصد برگشت به وطن کردند، اما از وعده دیدار خبری نشد. دوستان علی نیز خود را آماده می‌ساختند که بازگردند. به آن‌ها گفت: «چند روزی دیگر در مکه بمانیم، شاید سال دیگر قسمت نشود و این آخرین سفر باشد!»

همراهان پذیرفتند و علی با قلبی سرشار از غم به مسجد الحرام آمد. با خود اندیشید: «تا صبح می مانم، شاید فرجی شود.» نماز شب را همان جا خواند و شروع به درد دل با آقا کرد.

تو گذر کنی از این ره نظری به زیر پا کن

به رخت نشسته ام من نظری بر این گدا کن

آقا جان، امسال خودت مرا دعوت کرده ای، خودت وعده دیدار داده ای، خودت فرموده ای بیایم. پس قول و قرار ما چه شد!؟

من بی نوای مسکین که ز هجر تو مریضم

تو بیا، درد من را به وصال خود دوا کن

سپس برخاست و شروع به طواف دور خانه کعبه کرد. همان طور که مشغول طواف بود، جوانی با لباس عربی از کنارش گذشت. برگشت و به چهره علی نگاه کرد و به او سلام گفت. پسر مهزیار نیز با گرمی جواب داد.

جوان از او پرسید: «اهل کجایی!؟»

- ایرانی ام، از شهر اهواز آمده ام.

- ابن خوضیب را می شناسی؟

- آری، مدتی پیش به رحمت خدا رفت.

- خدا رحمتش کند، مرد با خدایی بود. قرآن زیاد می خواند و نمازش را

پاکیزه به جای می آورد. علی بن مهزیار را می شناسی؟

- آری، خودم هستم!

- خوشحال باش، منجی عالم بشریت مرا مأمور کرده که تو را نزد او

ببرم.

علی دیگر حال خود را نفهمید. دست و پای خود را گم کرد. اشک شوق
گونه‌اش را خیس کرد. تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. سرانجام لحظه‌ای
که سال‌ها انتظارش را می‌کشید، از راه رسید. با صدایی لرزان پرسید:
«یعنی من خواب نمی‌بینم؟! بیدارم؟! خواهش می‌کنم مرا زودتر نزد سرورم
ببر! سال‌ها است منتظر این لحظه بوده‌ام! خواهش می‌کنم مرا زودتر نزد
محبوبم ببر!»

- علی بن مهزیار، آرام باش. فردا شب از دوستانت جدا شو، وسایلت را
جمع کن و به بیرون از شهر مکه بیا. من آن جا منتظرم.
- دوستان تو، مورد پسند مولایمان نیستند، آن‌ها لیاقت دیدار پسر
فاطمه (س) را ندارند!



علی رو به دوستانش کرد و گفت: «یاران، مرا ببخشید. در مکه آشنایی
دارم که باید نزد او بروم. معلوم نیست چند روز طول می‌کشد. نمی‌خواهم
شما را در انتظار بگذارم، شما بازگردید.»
همه‌ها بین کاروانیان به راه افتاد: «پسر مهزیار از ما چه بدی دیدی که
ما را تنها می‌گذاری؟»

- هیچ، فقط باید بروم.

یک روز برای او به اندازه سال‌ها گذشت و سراسر روز را در اضطراب گذرانید. هزاران فکر در مغزش جوانه زد. او با هزاران سؤال بی‌جواب در ذهن به طرف خارج شهر مکه به راه افتاد. برای لحظه‌ای جرقه‌های شک و تردید در ذهنش جوانه زد؛ آیا سفیر امام خواهد آمد؟!

از دور سیاهی مردی را دید. با عجله اسبش را، هی کرد تا خود را به سفیر امام (عج) رساند. با خوشحالی از اسب پایین پرید، او را در آغوش گرفت و بوسید. هر دو بر اسب سوار شدند تا به پایین عقبه طائف رسیدند. جوان نگاهی به علی بن مهزیار کرد و فرمود: «از اسب پیاده شو!»

علی با شوقی وصف‌ناشدنی گفت: «رسیدیم؟!»

- نه، وقت فضیلت نافله شب است.



صبح لبخندی زد و عروس آسمان از حجله گاهش بیرون آمد و با دامن لطیفش سر و روی هر دو را نوازش داد. پس از نماز صبح، بر اسب‌هایشان سوار شدند و به سوی پیشوایشان به حرکت درآمدند.

علی رو به جوان کرد و گفت: «اجازه می‌دهی درباره‌ی آقایم از شما

بپرسم؟»

- تا آن جا که اجازه پاسخ دادن داشته باشم، مانعی ندارد.

- چرا مولایمان را امام زمان می‌نامند؟

- اگر متوجه کوشش‌های انسان در زندگی‌اش باشی، می‌فهمی که تمام تلاش او بدین منظور است که بر زمان پیروز شود؛ یعنی تصمیم دارد کارها را در حداقل زمان انجام دهد و سریع‌تر به سرمنزل مقصود برسد. امام زمان به همین معنا است؛ یعنی کسی که زمان را به حداقل می‌رساند. در زمان ظهور، مردی ممکن است در غرب عالم مشغول به کار باشد، ولی خانواده‌اش او در شرق عالم باشد. او در یک چشم به هم زدن نزد خانواده خود می‌رود؛ یعنی زمان در اختیار یاران آن حضرت است و خود وجود مقدس آقا، صاحب همه این زمان‌ها است. به همین دلیل او را صاحب‌الزمان می‌نامند.

- آیا درست است. که هر دین و مسلکی به منجی آخر الزمان معتقد

است؟

جوان لبخندی زد و گفت: «درست است هر دینی منتظر مصلحی است

که جهان را از گناه و آلودگی نجات می‌دهد. اگر حوصله شنیدن داشته باشی، کمی از آن‌ها برایت می‌گویم.

- خواهش می‌کنم، این طور، دوری راه کم‌تر درک می‌کنم.

- در آیین هندو سخن از نجات‌دهنده‌ای به نام «آواترا» می‌رود. اگر

اوپانیشادها را بخوانی، در آن جا آمده است: «مظهر ویشنو در انقضای کلی

یا عصر آهن سوار بر اسب سفید، در حالی که شمشیر برهنه و درخشانی به

صورت ستارهٔ دنباله دار در دست دارد، ظاهر می‌شود و ناپاکان را تماماً هلاک می‌کند و خلقت را از نو بنا می‌کند.»

یا در زبور داوود آمده است: «مردی صالح یا پیروزی بر شروران حکومت واحد جهانی تشکیل می‌دهد و تمام ادیان و مذاهب مختلف به یک دین محکم تبدیل خواهند شد.»

در انجیل نیز آمده است: «همچنان که برق از شرق ساطع می‌گردد تا به مغرب ظاهر می‌شود، ظهور پسر انسان نیز چنین خواهد شد... آن گاه علامت پسر انسان در آسمان پدید می‌آید. در آن وقت جمیع طوایف زمین، پسر انسان را می‌بینند که بر فراز ابرهای آسمان با قوت و جلال عظیم می‌آید... آسمان و زمین زایل خواهد شد، اما سخن من هرگز زایل نخواهد شد. از آن روز و ساعت هیچ کس اطلاع ندارد؛ حتی ملائکهٔ آسمان جز پدر من و بس... از این رو، شما نیز حاضر باشید؛ زیرا در ساعتی که گمان نبرید پسر انسان می‌آید.»

همچنین در کتاب زند، که کتاب مقدس زردتشتیان است، پس از آن که مقداری دربارهٔ آخر الزمان و شیوع فساد سخن می‌گوید که غالباً پیروزی با اهریمنان است، می‌گوید: «آن گاه پیروزی از طرف ایزدان می‌شود و اهریمنان را منقرض می‌کند. بعد از پیروزی ایزدان و برانداختن تبار اهریمنان، عالم کیهان به سعادت اصلی خود رسیده، بنی آدم به تخت نیک بختی خواهد نشست.»

حتی یهودیان نیز معتقدند در آخر الزمان «ماشیع» ظهور می‌کند که پادشاه پادشاهان است و از اولاد حضرت اسحاق...
پسر مهزیار دستی بر اسبش کشید، نگاهش را به دور دست دوخت شاید خبری از مولا شود. سپس پرسید: «آیا در قرآن نیز از مهدی موعود سخنی به میان آمده است؟»

- فراوان؛ در قرآن بارها از آن وجود مقدس سخن رفته است. برای مثال: «وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ» او ما اراده کردیم بر آنان که در روی زمین به ضعف و زبونی کشیده شده‌اند، منت نهیم و آنان را پیشوایان و وارثان زمین کنیم.
در آیه‌ای دیگر آمده است: «وَأَنْ رَأَى سَخْتَهَا بِأَقْبَابِهَا وَاسْتَوَارَ قَرَارَ دَادٍ وَدَرِيشَتِ نَسْلَهَا كَمَا أَمِيدُ بَارِزٍ كَرْدِدٍ.» مولا علی(ع) در شرح آیه فوق می‌فرماید: «این آیه درباره ما نازل شده است که خداوند امامت را در پشت و نسل فرزندان حسین(ع) تا روز قیامت قرا داده، با دو غیبت، که یکی از دیگری طولانی‌تر است.»

یا در سوره تکویر آمده است: «فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوَّارِ الْكُنَّسِ»
[سوگند به ستارگان که، حرکت می‌کنند و پنهان شوند].

نسیمی خنک می‌وزید و بوته‌های خار را وادار به جنبیدن می‌کرد. جز صدای پرنده‌ای که گویی آوازی شادمان می‌خواند، چیزی به گوش نمی‌رسید که علی گفت: «من بیستمین سفرم به خانه خدا است، اما

مولایم در سفرهای پیش اظهار لطفی به من نکرد. چرا؟!»

... مولا همیشه با ما است. خود آن حضرت بارها فرموده است: «در رعایت حال شما کوتاهی نمی‌کنیم و یادتان را از خاطر نمی‌بریم.»^۱ همچنین می‌فرماید: «من همیشه در کنار شما هستم، اعمال شما را می‌بینم، هر جا مرا صدا بزنید، جواب می‌دهم.» اما گناهان اُمت او است که باعث حجاب شده است. مولا علی (ع) می‌فرماید: «منتظر فرج باشید و از رحمت خدا ناامید مشوید. به درستی که پسندیده‌ترین اعمال نزد حق تعالی انتظار فرج است.»

شما برای آن وجود بزرگوار دعا کنید، نترسید. شب دیر پا نیست و زود می‌گذرد. روز می‌آید و با خود گرمی خورشید و روشنایی می‌آورد.
... پس درد فراق مولا را چه کنیم؟

می‌سوزم از فراق ای دلبر دو دانه

تا کی رسد به پایان، هجرت در این زمانه

با یاد خط و خالت هر روز و شب گدازم

مردم سرشت دیده، جوید لبی بهانه

... اصل همان عشق به امام زمان (عج) است و این که کاری نکنیم که

آن حضرت به خاطر اعمال ما خون دل بخورد، امام صادق (ع) می‌فرماید: «هر کس از شما بمیرد در حالی که منتظر ظهور مهدی موعود (عج) است،

مانند کسی است که با حضرت قائم در خیمه او است. بلکه مانند کسی است که در رکاب او جهاد کند. نه والله، بلکه مانند کسی است که در رکاب حضرت رسول (ص) شهید شده باشد.»

- راستش از دنیا و هر چه در آن است خسته شده‌ام. از کارهای مردم رنج می‌برم. امنیت از بین رفته، تقوا از میان مردم رخت بر بسته. ترس و وحشت همه را فرا گرفته. در این موقعیت چه باید کرد؟

- شما شیعیان، مولا را نمی‌خواهید. خود آن حضرت می‌فرماید: «اگر شیعیان ما را به اندازه یک لیوان آب بخواهند که وقتی تشنه می‌شوند، بر من واجب می‌شود ظهور کنم.»

- چاره چیست؟! چه باید کرد؟

- دائم برای فرج مولا دعا کنید. زمزمه کنید: «اللَّهُمَّ عَجِّلْ لِي لَوَ لِيَكِ الْفَرَجُ!» فرج و گشایش کارهای شما در فرج مولا نهفته است.

شیعیان اگر می‌دانستند هنگام ظهور، چقدر در آسایش و رفاه به سر می‌برند و چه نعمت‌هایی بسیاری جهان را پر می‌کند، گناه نمی‌کردند. هنگام قیام مهدی موعود (عج) آنچه در دنیا هست، دوستی و یگانگی است. هر کس به چیزی نیاز دارد، از دیگران می‌گیرد. در زمان ظهور، مؤمنان در معاملات از یکدیگر سود نمی‌گیرند، کینه‌ها از دل‌ها بیرون می‌رود و همه جا را آسایش و امنیت فرا می‌گیرد. حضرت مهدی (عج) بخشنده است و بی دریغ مال و خواسته به این و آن می‌دهد. بر کارگزاران و

مأموران دولت خویش بسیار سختگیر است، ولی با ناتوانان و مستمندان بسیار نرم و مهربان.

- پس این که می‌گویند امام (عج) همه را از دم تیغ شمشیر می‌گذراند چیست؟!

مرد جوان آهی کشید و گفت: «متأسفانه مردم درست نمی‌اندیشند و از حقیقت بی‌خبرند. آن حضرت در رفتار با شیعیان چنان است که گویی کسی با دست خود کره و عسل به دهان مسکینان می‌نهد. او چگونه راضی می‌شود جوانی را که یک عمر «یا صاحب الزمان» گفته است گردن بزند؟! چگونه راضی می‌شود دختری را که به فاطمه زهرا(س) عشق می‌ورزد، از دم تیغ بگذراند؟! البته امام مهدی (عج) همان شیوه جدش امیرالمؤمنین(ع) را به کار می‌بندد. همان طور که با محرومان و شیعیانش مهربان است، با کسانی که به مردم ظلم می‌کنند و در برابر حکومت عدل می‌ایستند، سختگیر است. او حق هر حق‌داری را می‌گیرد و به او می‌دهد، حتی اگر حق کسی زیر دندان دیگری باشد، از زیر دندان انسان متجاوز و غاصب بیرون می‌کشد و به صاحب حق باز می‌گرداند. امام مهدی (عج) در راه اجرای حکم خدا و استقرار بخشیدن به دین خدا به سخن کسی گوش نمی‌دهد و نکوهش احدی را نمی‌شنود؛ زیرا دیگر حجت بر مردمان تمام شده است.»

- پس در زمان ظهور مردم در آسایش به سر خواهند برد؟

- بله، در روزگار قائم همه به رفاه و آسایش و وفور نعمت بی مانند دست می یابند. حتی چار پایان فراوان می گردند و با دیگر جانوران خوش و آسوده زندگی می کنند. زمین گیاهان بسیار می رویاند، آب نهرها فراوان می شود، گنج ها و ذخایر زیرزمینی و دیگر معادن استخراج می گردد. در جهان هیچ جای ویرانی باقی نمی ماند مگر آن که حضرت مهدی (عج) آن را آباد می سازد. همه کس و همه چیز مطیع او می شوند حتی درندگان صحرا و مرغان شکاری. همه رضا و خشنودی او را می طلبند. اگر یکی از یاران قائم (عج) از زمینی بگذرد، آن قطعه زمین بر دیگر جاهای زمین مباحات می کند که یکی از یاران امام (ع) از آن جا گذشته است.

هر چند جسم علی خسته شده بود، روحش شاداب و خوشحال بود. با خود اندیشید که من چگونه به توفیق زیارت امام (ع) دست یافته ام. آیا واقعاً بیدارم یا در خوابم.

جوان برای چندمین بار علی را صدا زد.

پسر مهزیار کجایی!؟

- مرا صدای کردی!؟

- بله، سرانجام تو هم به آرزویت رسیدی!

- یعنی رسیدیم!؟

سفیر دستش را به سوی خیمه‌ای دراز کرد که بالای تپه‌ای بر پا بود.

- علی بن مهزیار، آن خیمه را می‌بینی؟

- آری!

علی صدای تپش قلب خویش را می‌شنید. رعشه بر اندامش افتاده بود.

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

به آن امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم

به گفت و گوی تو خیزم، به جستجوی تو باشم

حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم

جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان

مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم

- علی بن مهزیار از اسب پیاده شو!

پسر مهزیار به سرعت از اسب پایین پرید و هاج و واج به اطراف نگاه

کرد.

جوان فرمود: «علی بن مهزیار چرا پریشانی؟!»

لحظه به لحظه صدای تپش قلب علی بلندتر می‌شد. با چشم خویش

خیمه‌ی کسی را می‌دید که سال‌ها به عشق او نالیده بود. با خود گفت: «خدایا،

تا به حال بسیاری کسان امام زمان (عج) را دیده‌اند، اما ندانسته‌اند که

مولایشان در مقابلشان است. حال که این سعادت نصیبت من شده است، چگونه با او رو به رو شوم؟! از کدام کارم نام ببرم که امام زمان پسند باشد؟! چگونه درد عشق سال‌های تنهایی‌ام را با او در میان بگذارم؟!»

سفیر امام (عج) از خیمه بیرون آمد. تبسمی کرد و فرمود: «خوشا به حالت! آقا اجازه فرمود.»

آرام با پایی لرزان به پیش رفت و دامن خیمه را بالا زد. چشم به زمین خیمه دوخت بی آن که جرئت کند به چهره امام بنگرد. برای چند لحظه نمی دانست چه بگوید که ناگهان زبان گشود.

«سَلَامٌ عَلَى آلِ يَسِينِ السَّلَامِ عَلَيْكَ يَا دَاعِيَ اللَّهِ وَرَبَّانِي آيَاتِهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَابَ اللَّهِ وَدَيَّانَ دِينِهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا خَلِيفَةَ اللَّهِ وَنَاصِرَ حَقِّهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ... السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تُصَلِّي وَتَقْنُتُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَرْكَعُ وَتَسْجُدُ السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تُهَلِّلُ وَتُكَبِّرُ السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَحْمَدُ وَتَسْتَغْفِرُ...»^۱

امام (عج) با خوشرویی جواب سلام او را داد. پسر مهزیار نگاه خود را به چهره زیبای مهدی موعود (عج) دوخت و همان طور خیره ماند؛ چهره‌ای گندمگون، ابروهای هلالی و کشیده، چشمان سیاه و درشت و جذاب، شانه‌اش پهن، بینی کشیده و زیبا، پیشانی بلند و تابنده، دستان و انگشتانش درشت، عضلاتش پیچیده و محکم، اندامش متناسب و زیبا،

هیبتش خوش منظر و رباینده، رخساره اش در هاله‌ای از شرم بزرگوارانه و شکوه‌مند، قیافه‌اش از حشمت و شکوه رهبری سرشار، نگاهش دگرگون‌کننده، با خالی در صورت، که زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد.^۱

امام با مهربانی به او اجازه نشستن داد و فرمود: «پسر مهزیار، من که امام زمان تو هستم، از تو راضی‌ام، تو مانند بسیاری از شیعیان دل مرا خون نکرده‌ای، تو باعث ابروی مایی، دوست دارم چند روزی نزد من بمانی.»
چشمان علی از اشک شوق لبریز شد. هیچ‌گاه در فکرش نمی‌گنجید، مهمان کسی باشد که سال‌ها در به در او بوده و همه جا او را جسته است.

گفتم که روی خوبت از من چرا نهان است؟

گفتا: تو خود حجابی، ورنه رخم عیان است

گفتم که از که پرسم جانان، نشان کویت؟

گفتا: نشان چه پرسی؟ آن کوی بی‌نشان است

گفتم: مرا غم تو خوش‌تر ز شادمانی

گفتا که در ره ما، غم نیز شادمانی است

گفتم که سوخت جانم از آتش تهنم

گفتا: آن که سوخت، او را کی ناله و فغان است

گفتم: فراق تا کی؟ گفتا که تا تو هستی

گفتم: نفس همین است گفتا: سخن همان است

گفتم که حاجتی هست؟ گفتا بخواه از ما

گفتم: غمت بیفزا، گفتا که رایگان است

چند روزی که پسر مهزیار سعادت یافت در خدمت مولایش باشد، به سرعت گذشت. او از وجود آن حضرات بهره‌ها برد تا سرانجام روز وداع فرا رسید و امام (ع) از او خواست که باز گردد. علی بن مهزیار ساکت به گوشه‌ای نگریست. او پس از سال‌ها محبوب خویش را یافته بود و سال‌ها غم هجران کشیده و سوخته و ساخته بود. برای هر کسی جدایی از محبوب بسیار سخت است. با خود زمزمه کرد: «از این لحظه وحشت داشتم که پس از یافتن یار، امر به جدایی کند. سخت‌ترین لحظه برای عاشق، لحظهٔ فراق و جدایی از محبوب است.»

نمی‌دانست در جواب امام (عج) چه بگوید.

- محبوبم! سال‌ها تو را جسته‌ام، سال‌ها تو را در خانقاه تنهایی نشانه رفته‌ام و به عشقت سجده کرده‌ام! ذره ذره یافته‌های من در عشق تو سوخته و آب شده! حال چگونه می‌توانم به این سادگی تو را رها کنم و باز گردم؟!!

امام (عج) فرمود: «علی بن مهزیار چرا معطل می‌کنی؟! چرا باز نمی‌گردی؟!»

بغض در گلوی علی شکست و به هق هق افتاد.

- آقا جان! دستور می‌دهید از شما دور شوم؟! اما به من بگویید کجا

بروم؟! من یک عمر دویده‌ام، اشک ریخته‌ام، خون دل خورده‌ام تا توانسته‌ام محبت شما را جلب کنم و موفق به زیارت شما شوم! سال‌ها دویده‌ام تا شما را به دست آورده‌ام، حالا کجا بروم؟! مگر من جز در خانه شما جایی دارم که بروم؟!

امام (عج) باری دیگر فرمود: «علی بن مهزیار باز گرد!»

- چشم! هر چه شما بگویید، همان می‌کنم!

اسبابش را بست و آماده رفتن شد، اما چشم از امام بر نمی‌داشت. برای آخرین بار دست امام را بوسید و از خیمه بیرون آمد و شروع به پایین آمدن از تپه کرد، ولی گویی دلش را جا گذاشته بود. دیگر نتوانست گام از گام بردارد. روی برگرداند تا یک بار دیگر خیمه امام را تماشا کند، اما دیگر نه از خیمه خبری بود و نه از امام. در ذهن خود سخنان امام (ع) را مرور می‌کرد.

- جست و جوی معارف الهی جز از راه ما، خاندان پیامبر (ص)، به انکار کشیده می‌شود.^۱ در رعایت حال شما کوتاهی نمی‌کنیم و یاد شما را از خاطر نمی‌بریم.^۲ شما باید به کارهایی بپردازید که به ما نزدیکتان می‌سازد.^۳ کاری که موجب ناخشنودی ما است، انجام ندهید.^۴ من قیام خواهم کرد در حالی که با هیچ گردنکشی پیمان ندارم.^۵ چیزی مانند نماز، بینی شیطان را به خاک نمی‌مالد. اگر بخواهی هدایت شوی، هدایت

۱- دین و فطرت جلد ۱.

۲- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۷۵.

۳- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۷۶.

۴- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۷۶.

۵- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۸۱.

می‌شوی و اگر بجویی، می‌یابی.^۱ و خدا به سبب برکت وجود من، از خاندان و شیعیانم بلا را دور می‌گرداند.^۲ دانش ما بر اوضاع شما احاطه دارد و هیچ چیز از اخبار شما بر ما پوشیده نیست.^۳ و اما فرج به اراده خدای متعال است و کسانی که برای ظهور وقتی تعیین کنند، دروغ‌گویانند.^۴ برای تعجیل فرج بسیار دعا کنید که به راستی فرج شما در همان است.^۵



پسر مهزیار مدتی زنده ماند، غم فراق و دوری از امام (ع) او را مانند دیوانگان کرده بود. قلبش دیگر تاب دوری آقا و مولایش را نداشت. بر بستر افتاد و آخرین سخنش به همسرش این بود:

دوست داشتم زنده بمانم و در رکاب امام زمان (ع) به جنگ فساد و تباهی بروم. دوست داشتم سرباز خوبی برای مولایم باشم، ولی خدا نخواست. تو را به خدا می‌سپارم. وصیت می‌کنم دست از دامن آن حضرت نکشید. هر کسی عشق مهدی (عج) در قلبش ریشه بدواند، دنیا در نظرش بی ارزش خواهد شد.

۲- بحار الانوار ج ۵۲ ص ۳۰.

۴- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۸۱.


۱- کمال الدین ج ۲ ص ۵۰۲.

۳- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۷۵.

۵- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۸۱.

۵۰ □ سفر به شهر امام زمان (ع)

علی به آرامی شهادتین را گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. تا وقتی زنده بود، کسی نمی دانست او با امام زمان رابطه دارد، اما پس از مرگش همه از راز او باخبر شدند. در مراسمی با شکوهی او را در زادگاهش دفن کردند و از آن روزگار تا کنون آرامگاه علی بن مهزیار در اهواز زیارتگاه عاشقان مهدی موعود (ع) است.



سفر
به شهر امام زمان (ع)

آسمان چادر سیاه خود را بر زمین گسترده بود و به ماه اجازه خودنمایی نمی داد. سوز سرما و وزش باد شدید سبب شده بود که اکثر مردم به خانه‌هایشان پناه ببرند. سرما اندامم را کرخت کرده بود. احساس این که سرما به مغز استخوانم رسیده، باعث شد دکمه‌های کاپشن خود را محکم ببندم و یقه آن را تا نزدیک گوشم بالا آورم شاید سوز سرما را کم‌تر احساس کنم. بی‌اعتنا به باد و باران در خیابان قدم می‌زدم. احساس کردم در شهر خود گم شده‌ام و غریبه‌ای در میان صدها آشنایم. به دنبال تکیه‌گاهی بودم تا به آن پناه ببرم.

گاه آدمی احساس می‌کند گم شده است. در نقطه‌ای می‌ایستد و حس می‌کند زمین زیر پایش خالی شده. هرگز دست‌هایش به خورشید و ستارگان نمی‌رسد تا به آن‌ها آویزان شود. هیچ کس دست گرم و با محبتی بر شانه‌اش نمی‌گذارد. در تمام شهر خانه‌ای را نمی‌بیند که با محبت و گرمی به رویش باز شود. تنهایی تمام هستی‌اش را پر کرده و حتی

گوش‌هایش هیچ صدایی را نمی‌شنود و قلبش مثل یک حفرهٔ پوک در سینه‌اش می‌زند و وحشتزده حس می‌کند به جای خون گرم زندگی، آب سرد در رگ‌هایش جاری است. آن وقت دلش می‌خواهد برود، فرار کند و از همه چیز و همه کس بگریزد و به سوی بی‌انتها در دنیای ناشناخته برود و خود را در رگ‌های این دنیای ناشناخته و بی‌پایان بچرخاند و بسوزاند و خاکستر شود.

آن شب من نیز همین حال را داشتم، اما هر گاه غم‌های عالم بر روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند و قلبم دیگر تحمل فشارها و ناملايمات زندگی را ندارد، تنها حرم امن برای من آرامگاه مادر بزرگ است. به این دلخوشم که ساعت‌ها در کنار تربت پاک او زانو بزنم و با او درد دل کنم و با اشتیاق یک زائر در یک مکان مقدس به قبر او نگاه کنم تا بدین وسیله کمی از فشارهای روحی زندگی بکاهم و او همیشه ساکت و آرام به درد دل‌هایم گوش می‌دهد.

در تمام عمرم زنی به این مهربانی ندیده‌ام. هنوز دست نوازشگرش را بر سرم احساس می‌کنم و قصه‌هایی را که به هنگام کودکی برایم می‌گفت به خاطر می‌آورم؛ وقتی با قلب پاک کودکانه‌ام با اصرار از او می‌خواستم برایم قصه بگویند و او آرام مرا در دامان خود می‌خواباند و در حالی که پایش را تکان می‌داد برایم داستان‌ها تعریف می‌کرد و من آرام و بی‌سر و صدا به قصه‌هایش گوش می‌دادم. بارها بعد از پایان داستان‌ها اشک‌هایش نیز

آرام آرام از صورتش به پایین می لغزید. قصه‌های او از دیو، جن و پری نبود، داستان زندگی مردمی بود که با آنها رفت و آمد داشت؛ مردمی که با سیلی، صورت‌هایشان را سرخ نگه می‌داشتند تا کسی به راز درونشان پی نبرد. بارها او را دیده بودم که وقتی از مسجد برگشت، یا کفش کهنه به پا داشت و یا دمپایی متعلق به خادم مسجد و وقتی از او می‌پرسیدم: «مادر بزرگ! کفش‌هایت کو؟!» می‌گفت: «حتماً کسی اشتباهی برده است!» و من با خود می‌گفتم: «مادر بزرگ دیگر پیر شده است و حواسش خوب جمع اطرافش نیست.»

بیش‌تر شب‌ها غذایی بر می‌داشت و از خانه بیرون می‌رفت. می‌پرسیدم: «مادر بزرگ این وقت شب تنها کجا می‌روی؟!» می‌گفت: «تو همین جا بمون، زود بر می‌گردم!»

و من مات و مبهوت که مادر بزرگ چه دل‌نترسی دارد. تازه بعد از مرگش فهمیدم که کفش‌هایش را در مسجد به فقرا می‌بخشیده و شب‌ها غذا را برای کسانی می‌برده که قصه‌هایشان را با اسم‌های جعلی برایم می‌گفته.



آن شب قبرستان حال دیگری داشت؛ بادی که در برگ درختان می‌وزید آواز مرگ را به گوش می‌نشاند. باد شدید، هر آن، چیزی را از گوشه قبرستان به گوشه دیگر پرت می‌کرد، برای یک لحظه مردگان با کفن

سفید خود در جلو چشمم رژه رفتند، ترس عجیبی سراپای وجودم را فرا گرفت. چند قدم به عقب برداشتم و از دیدار مادر بزرگ صرف نظر کردم، اما قلبم آرام نمی‌گرفت. دلم گواهی می‌داد که امشب در این قبرستان حادثه‌ای رخ خواهد داد؛ حادثه‌ای که شاید مسیر زندگی‌ام را تغییر دهد. با خود گفتم: «بالا تر از سیاهی که رنگی نیست!»

چند قدم به جلو برداشتم، اما با صدای برخورد باد به میله‌های آهنی بالای سر قبرها بر جای خود می‌خکوب شدم. قلبم توان ماندن در سینه‌ام را نداشت و صدای ضربانش را می‌شنیدم. صدای زوزه سگی از دور شنیده می‌شد و ترس مرا دو چندان می‌کرد. دلخوشی‌ام تنها به چراغ‌هایی بود که اطراف قبرستان را روشن کرده بودند. با هر سختی که بود آرام آرام به طرف قبر مادر بزرگ قدم برداشتم. وقتی به سر مزار رسیدم، احساس آرامشی به من دست داد. سنگ کوچکی از روی زمین برداشتم و بر روی قبر زدم؛ انگار که می‌خواهم مادر بزرگ را از خواب بیدار کنم. شروع به خواندن فاتحه کردم. به یکباره بغضی که از صبح گلویم را می‌فشرد، ترکید و اشک، بر گونه‌هایم سرازیر شد. بالاخره کسی را پیدا کرده بودم که عقده دلم را برایش بگشایم و واژه‌ها بدون آن که بر لبم جاری شوند، از دلم گذشتند و تنها صدای برخورد سنگ کوچک بر قبر مادر بزرگ به گوش می‌رسید. برای یک لحظه مادر بزرگ را در روی سجاده‌اش دیدم. دلم خواست روزهای حیات او را تجسم کنم و یاد آورم که مادر بزرگ بر سجاده می‌نشست و با تسبیح بزرگش ورد صلوات می‌گفت و من آرام به حرکات او چشم می‌دوختم. لبخندی به من می‌زد و می‌گفت: «بگو مادر، باز چه اتفاقی

افتاده! تعریف کن ببینم، از چی دلخوری!؟» و من خوشحال خود را در آغوشش می‌انداختم و از همه چیز می‌گفتم و او فقط گوش می‌داد.



از اوّل صبح مشخص بود که امروز، روز خوبی نخواهم داشت؛ چون برخلاف عادت همیشگی‌ام دیر از خواب بلند شدم. در حالی که مشغول پوشیدن لباس بودم، صبحانه‌ام را خوردم. پیچ رادیو را باز کردم. گوینده رادیو می‌گفت: «شاهنشاه آریامهر امروز در دیدار با وزیر خارجه آمریکا فرمودند...»

با عصبانیت رادیو را خاموش کردم و با خود گفتم: «یک مشت آراجیف! آخه این هم شد خبر!؟ این همه خرج می‌کنند برای خبرهایی که یک قرون هم ارزش نداره!»

با عجله از خانه بیرون آمدم؛ چون به حسین قول داده بودم ساعت ۱۰ صبح در دادگستری باشم تا به قول خودش سند آزادی‌اش را امضاء کند. هر چه او را نصیحت می‌کردم که طلاق کار درستی نیست، به گوشش نمی‌رفت. هر دو پایش را در یک کفش کرده بود که جز طلاق راهی برایش باقی نمانده است. هنوز درست و حسابی پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم که جمعیتی را دیدم که حلقه بسته‌اند و چیزی را تماشا می‌کنند. با خود گفتم: «شاید این وقت صبح بساط فیلمبرداری عَلم شده است و حضرات از نزدیک چگونگی پر کردن فیلم را تماشا می‌کنند.» خودم را از میان جمعیت به جلو کشیدم. دو پسر بچه ده یا دوازده ساله مشغول دعوا بودند و

هر کس با داد و فریاد یکی از آن‌ها را تشویق می‌کرد و آن‌ها مانند خروس جنگی به پر و پای همدیگر می‌پیچیدند و فحش‌های آبدار نثار هم می‌کردند. برای جدا کردن آن‌ها به وسط گود مبارزه رفتم، اما تلاشم بی‌فایده بود. سنگینی دستی را بر پشت گردنم احساس کردم. اکبر، لات معروف محله را دیدم که مرا از زمین بلند کرد. آرام در گوشم خواند: «چرا نمی‌ذاری چند دقیقه‌ای تفریح کنیم؟! برو به کارت برس و گرنه یه دندون سالم تو دهننت نمی‌ذارم!»

نگاهی به اکبر کردم و گفتم: «آخه گناه داره، همدیگر رو کشتند!»
لبخند بر لبان اکبر نقش بست و مرا هل داد و گفت: «پسر چقدر تو سمجی! ده، برو دیگه!»

از ترس این که دندان‌هایم را از دست بدهم با عجله از آن جا دور شدم، اما هنوز صدای تشویق تماشاگران به گوش می‌رسید.

نیم‌نگاهی به ساعت‌م انداختم، عقربه‌ها با هم مسابقه می‌دادند. با دیدن عقربه‌های ساعت که به جلو می‌تاختند، پنداشتم در یک دو صد متر شرکت کرده‌اند، بر سرعت خود افزودم تا سریع‌تر خود را به قراری برسانم که با حسین داشتم. پیرمرد ریش سفیدی در حالی که به عصایش تکیه زده بود، در حال بحث با جوانی بود. مرد جوان با عصبانیت داد می‌زد: «همیشه همین‌طوره! اولش قربون و صدقه آدم می‌رین، اما موقع تخلیه که می‌شه، همه چی رو فراموش می‌کنید!»

پیرمرد، در حالی که لرزش شدیدی در اندامش مستولی شده بود، گفت: «بابا جون، من که نمی‌گم، نمی‌رم؛ خالی می‌کنم، اما چند ماه به من فرصت

بده خدا را خوش نمی آد!»

جوان در حالی که رگ‌های گردنش از عصبانیت متورم شده بود، فریاد زد: «پدرم خونمه، لازم دارم، آخه من هم زندگی دارم!»

التماس‌های پیر، در جوان تازه به دوران رسیده کارگر نشد. در حالی که دلم به شدت برای پیرمرد می سوخت، خود را به صاحبخانه رساندم و گفتم: «اون که می‌گه خالی می‌کنم، جای پدرت به حساب می‌آد، احترام موی سفیدش رو نگه دار!»

چشم‌های مرد جوان از عصبانیت گشاد شد، با خشم رو به من کرد و گفت: «خدایا مگه این مردم کار و زندگی ندارن؟! آخه به تو چه مربوطه؟! برو دنبال کارت، بی خودی تو کار مردم فضولی نکن!»

در حالی که سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم، دست به شانه جوان زدم و گفتم: «در این سرما حرمت موی سفید رو نگه نمی‌داری، حداقل حساب زن و بچه‌هایش رو بکن، خدا رو خوش نمی آد!»

دستم را از روی شانه‌اش کنار زد و در حالی که صورتش مثل لبو سرخ شده بود، یقه‌ام را گرفت و گفت: «یه بار گفتم برو پی کارت، می‌خوام بدونم مفتشی یا کارگاه خصوصی!؟»

- آخه گناه داره!

لبخند زورکی بر لبانش نقش بست و گفت: «برو بابا، دلت خوشه! دوره این حرف‌ها گذشته! این حرف‌ها مال بچه مدرسه‌ای‌ها است که بخونند و یه نمره‌ای بگیرن، مثل این که خیلی از مرحله پرتی!»

- پس رحم و انسانیت چی می‌شه!؟

مغازه‌ها یکی پس از دیگری باز می‌شدند. چند تا کسی صدا را زد، اما گویی پول خون پدرشان را طلب می‌کردند. دستم را به جیب‌هایم بردم. انگار موشی آن را جویده و سوراخش کرده بود. به ناچار به طرف ایستگاه اتوبوس به راه افتادم. جمعیت زیادی منتظر اتوبوس بودند. همان طور که چشمانم ته خیابان را جست و جو می‌کرد تا شاید اتوبوسی ببیند. ماشین آخرین مدلی از کنارم گذشت. جوان شیک پوشی پشت فرمان بود که در این وقت صبح عینک آفتابی به چشم زده بود و سیگاری بر لب داشت. صدای موزیک تندی از ماشین به گوش می‌رسید. چند متر جلوتر ماشین را نگه داشت و دنده عقب گرفت و چند بوق زد. هر چه فکر کردم او را به جا نیاوردم. در این افکار بودم که دختر جوانی، خرامان خرامان به طرف ماشین رفت و به آرامی در جلو را باز کرد و در حین سوار شدن نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. ماشین انگار دو بال در آورده بود و به پرواز در آمد. همان طور که با نگاه ماشین را تعقیب می‌کردم، سنگینی دستی را روی شانهام احساس کردم. وقتی سرم را برگرداندم پسر جوانی را دیدم. در چشم‌هایش گونه‌ای صداقت دیده می‌شد. لبخندی زد و گفت: «از این چیزها فراوونه؟! زیاد تو فکرش نرو!؟»

- یعنی به همین راحتی! بدون هیچ آشنایی قبلی؟! با چه اعتمادی؟!
- طرف پولداره، مگه ریخت و لباسشو رو ندیدی! می‌بینی، حتی عشق
را هم می‌شه با پول خرید!؟

- کمی من من کردم و گفتم: «البته این رو نمی‌شه عشق نامید.»
- جوان روی صندلی ایستگاه در کنارم نشست و گفت: «حالا همه چیز

عوض شده. همه چیز حتی جوون‌ها. کسی اون‌ها را درک نمی‌کنه. جوون‌ها زندگی‌شون در این روزگار شکل عجیب و ناشناخته‌ای پیدا کرده. اون‌ها در روز رسوایی به پا می‌کنند و در شب گوشهٔ دنجی پیدا می‌کنند و در تاریکی می‌لغزند. از یک جوان بی‌هنر چه انتظار می‌ره؟ از اون که بعد از سال‌ها پشت میز و نیمکت نشسته و فرمول‌های عهد دقیانوس رو از بر کرده و هیچ چیزی هم بلد نشده انتظار معجزه داری؟! بزرگ‌ترین تفریح اون‌ا گناه‌کردنه؛ گناهایی که عرش آسمان رو به لرزه وا می‌داره. پدرا و مادرا که عمرشون رو تو محراب مساجد سپری کردن، شاهد پرپر شدن ایمان فرزندان‌شون هستند. جوون‌ها عمرشون رو یا علّاف تو خیابونا می‌گذرون و یا کنار منقل و تزریق مواد مخدر و...»

جوان با شور و حرارت حرف می‌زد. از حرف‌های او تکانی خوردم و گفتم: «اگه ناراحت نمی‌شی، چرا این حرفا را به من می‌زنی!؟»

- شما چند دقیقه پیش جووری به اون جوون‌ها نگاه کردید که انگار چیز خیلی عجیب و غریبی دیدید. چرا از خود سؤال نمی‌کنی به چه علّتی جوون‌های ما این کار رو می‌کن؟ چرا لباسای رنگارنگ غربی می‌پوشن و...؟ جوون‌ها در بالاتکلیفی عجیب به سر می‌برند؛ در برزخ وحشتناک که نه راه پس دارند و نه راه پیش جوون یک پارچه شور، حرارته، عشقه، احساسه، او می‌خواد خودی نشون بده. اگر در زمینهٔ مثبت امکان نداشته باشه، حتماً در زمینهٔ منفی این کار را می‌کنه. جوون آینه است شفاف و پاک، او حسّاسه، از صبح تا عصر، روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون چقدر روی اون‌ا تأثیر منفی می‌ذارن! بدبخت چکار کنه!؟»

در حالی که به شدت تحت تأثیر حرف‌های او قرار گرفته بودم، گفتم: «حرفات مثل یک کتاب قشنگ آدم رو سرگرم می‌کنه، اما از دست ما چه کاری بر می‌یاد؟!»

– مرداب رو خشک کنید، کرم‌ها از بین می‌رن.

دو مرد که کت و شلوار سُرمه‌ای خوش فرمی پوشیده بودند و کمی دورتر از ما، ایستاده بودند، نزدیک شدند و در یک چشم به هم زدن دست‌های پسر جوان را گرفته، دستبند زدند. من که گیج و منگ شده بودم، گفتم: «شما دیگه کی هستید؟!»

– ما مأمور سازمان امنیت کشور هستیم و وظیفه داریم عناصر خارجی و ضد میهن را بازداشت کنیم. مدتهاست دنبال این خائن هستیم. جوان بیچاره را سوار ماشین کردند و رفتند. با خود گفتم: «تو چه کشور آزادی زندگی می‌کنیم! حرف حق زدن، زندان و شکنجه داره، بیچاره اون جوون که چیز بدی نمی‌گفت!»

جمله آخر او بدجوری به دلم نشست: «شما مرداب را خشک کنید، کرم‌ها به خودی خود از بین می‌روند.»

نگاهم را همچنان به ته خیابان دوخته بودم تا شاید خبری از اتوبوس بشود، اما انگار همه آن‌ها آب شده و به زمین رفته بودند. همان‌طور که به انتظار اتوبوس نشسته بودم، پیرزنی عصا زنان از بانک رو به روی ایستگاه در حالی که بسته پولی را در کیفش می‌گذاشت و رو به روی ایستگاه بیرون آمد، به انتظار ماشین ایستاد.

نگاهم را از پیر زن گرفتم و به ساعت دوختم. عقربه‌ها همچنان

دیوانه‌وار به جلو می‌تاختند. صدای فریاد پیرزن نگاهم را از ساعت گرفت که با صدای بلند داد می‌زد: «دزد! آئی دزد! کیفم را زدند! بگیرنوشون!» دو جوان در حالی که سوار بر موتور سیکلتی بودند، به سرعت دور شدند. اتوبوسی سالانه سالانه وارد ایستگاه شد و جمعیت به طرف درهای اتوبوس هجوم آوردند؛ انگار حاجی از مکه آمده بود و آشنایان سعی کردند هر چه زودتر خودشان را به او برسانند و زیارت قبولی بگویند.

صدای فریاد چند پیرمرد بلند شد که زیر دست و پا مانده بودند.

- آئی بی انصافا! حداقل مراعات بزرگ‌تر از خودتون رو بکنید!

دل‌م به حال آن‌ها سوخت، راه را یاز کردم تا یکی از پیرمردها سوار شود، اما فشار جمعیت به حدی بود که پیرمرد به طرف من خم شد و هر دو نقش زمین شدیم. صدای فریاد راننده به گوش رسید: «ظرفیت تکمیله! برو پایین! می‌خوام در رو ببندم!»



سر ساعت به دادگستری رسیدم، اما از حسین خبری نبود. از یک طرف خوشحال بودم که در جنگ عقربه‌های ساعت بازنده نشده‌ام، اما از طرف دیگر از بدقولی حسین حالم گرفته بود.

روی نیمکت آهنی در سالن دادگستری نشستم. زن و مرد جوانی در حالی که صورت‌هایشان از عصبانیت سرخ شده بود، مرتب سر هم داد می‌زدند. زن به مرد گفت: «آخه به تو هم می‌گن مرد!؟ نه ماشینی، نه خونه‌ای، نه زندگی‌ای!؟ برو زندگی خواهرم رو ببین! شوهرش، براش چه

کارا که نمی‌کنه! اصلاً تا حالا دیدی چند سری گردنبند روی سینه‌ش؟! اما من...!»

گریه امان زن را برید و اشک صورتش را به بازی گرفت.

مرد با عصبانیت فریاد زد: «گور پدر خواهرت! من چکار به خواهرت دارم، زن! بذار زندگی مون رو بکنیم!»

- زندگی؟! تو اسم این رو زندگی می‌ذاری؟! دیگه همه چیز تموم شد،

صبر و طاقت ندارم! باید همین امروز من رو طلاق بدی!

باز هم برای چندمین بار نگاهی به ساعت انداختم. عقربه‌ها انگار در

حال استراحت بودند، اما از حسین خوش قول خبری نبود.

پلیسی در حالی که لباس فرمش را حسابی اتو کرده بود، دستبندی به

دست پسر جوانی زده و از کنار من می‌گذشت. کنارم نشستند. قیافه جوان

خیلی به نظرم آشنا آمد، اما هر چه فکر کردم او را به خاطر نیاوردم. او

نمونه‌ای بود از خیل عظیم جوانان. آهسته گفتم: «سرکار، جرمش چیه!؟»

- قتل!

- چه کسی رو کشته؟

- پدر بیچاره‌اش رو!

در حالی که متعجب شده بودم، گفتم: «آخه چرا!؟»

- به خاطر خرج اعتیاد. پول لازم داشته تا بتونه مواد بخره، پدرش هم با

او مخالفت کرده، درگیر شدن و این آقا به راحتی پدر بیچاره را از پای در

آورده!

نگاهی به چهره پسر جوان انداختم. کلاه سوت کشید. چطور فرزند

می‌تواند پدر خود را بکشد؟! خدایا! بر سر جوانان چه آمده است؟! مگه این‌ها سربازان آینده امام زمان نیستند؟! این جوانانی که من دیدم هیچ کدام لیاقت سربازی آن دُرّ گرانبها را که ندارند، بویی از انسانیت نیز نبرده‌اند. دلم برای مظلومیت آقا امام زمان به درد آمد. با خود گفتم: «من یک روز این صحنه‌ها را دیده‌ام و از همه چیز بدم آمده، آن وجود مقدّس که سال‌ها است این صحنه‌ها را می‌بیند چه زجری می‌کشد!»

در افکار خود غوطه‌ور بودم که از طرف دیگر راهرو، مرد تنومندی را دیدم با سبیل‌های پر پشت در حالی که دو مأمور به سختی از او مواظبت می‌کردند. زنی با دیدن او فریاد زد: «تُف! قاتل! کافر!»

گریه امان زن را برید. تنفر در چشمانش موج می‌زد. به او نزدیک شدم و او را دلداری دادم. زن گویی به دنبال کسی می‌گشت تا با او درد دل کند، با گوشه چادرش، اشک‌های چشمش را پاک کرد و گفت: «این از خدای بی‌خبر، تا به حال بیست دختر بچه را دزدیده و بعد از... آن‌ها را کشته. دختر من هم یکی از این مظلومین بوده.» لبخند بر لبان مرد خشن به چشم می‌خورد. بالاخره بعد از نیم ساعت تأخیر، حسین سلانه سلانه وارد راهرو شد و گفت: «شرمنده‌ام! دادگاه ما یک هفته به تأخیر افتاده. ببخش که نتونستم زودتر خبرت کنم!»

دستی به شانه‌اش زدم و گفتم: «مهم نیست. فقط بیا زودتر از این جهنم بیرون بریم؛ چون فکر می‌کنم چند دقیقه دیگه دیوانه می‌شم.» در حال خارج شدن از دادگستری، صدای مردی بلند بود که داد می‌زد: «چک بی محل می‌کشی؟! پدرت رو در می‌آرم!»

تحمّل ماندن نداشتم. به اتفاق حسین ربع ساعتی پیاده راه رفتم و او در طی راه، از رنج‌هایی که از دست زنش کشیده بود، سخن گفت. از بس خسته بودم، حوصلهٔ جزّ و بحث با او را نداشتم. خداحافظی کردم و به طرف اداره رفتم. مثل هر روز به تابلو اطلاعات نگاه کردم، اما برخلاف هر روز که از نتایج خبری نبود، بالاخره نتیجه‌ها را اعلام کرده بودند. نگاهم به اولین اسم که افتاد، می‌خواستم از خوشحالی به پرواز در آیم. یاد مرغ عشقی افتادم که پارسال سر سفرهٔ عید، او را آزاد کردم که وقتی در قفس باز شد، بی‌هدف پرزد تا روی درختی نشست و آواز خوشحالی سر داد. به طرف کارگزینی اداره رفتم، میز رئیس کارگزینی خالی بود، ولی کُت او روی صندلی آویزان بود. یک ساعتی به انتظار آقای رئیس نشستم تا این که سر و کلاهش پیدا شد، در حالی که در دستانش، چند پاکت میوه به چشم می‌خورد.

بدون هیچ عجله‌ای آرام روی صندلی نشست. خودم را معرفی و آمادگی خود را برای شروع کار اعلام کردم. در دل خدا را شکر می‌کردم که سرانجام دوران بیکاری و علافی به سر رسیده است. رئیس کارگزینی با حوصلهٔ بسیار دفتری را از روی میز برداشت، چند بار اسامی را از بالا به پایین نگاه کرد، اما انگار چیزی پیدا نمی‌کرد. با نوک انگشتم اولین اسم را به او نشان دادم و گفتم: «این اسم منه!» آقای رئیس چند بار کراوات خود را دور گردنش جا به جا کرد و گفت: «اسم شما هست، ولی چون دیر مراجعه کرده‌اید، مجبور شدم از ذخیره‌ها استفاده کنم.»

شوکه شدم. رو به او کردم و گفتم: «ولی شما اسامی را امروز اعلام

کرده‌اید! چطور می‌گین که من دیر اومدم!؟»

- متأسفم، مقررات این طور می‌گه.

- کدوم مقررات، من حقم رو می‌خوام.

- لطفاً مزاحم نشین، شما دیر اومدید و هیچ حقی هم ندارید. به

سلامت!

با عصبانیت نگاهی به او انداختم و سر تا پایش را ورنده‌ام، موهای

شانه نکرده، عینک ته استکانی، لباس اتو نخورده که کروات‌ها به زور روی

آن بسته شده بود. کمی جلوتر رفتم، یقه‌اش را گرفتم و با عصبانیت او را

کمی از زمین بلند کردم و داد زدم: «آخه چرا این قدر بی‌انصافید!؟ بعد از

شش ماه انتظار این جواب منه!؟ اگه از آه من نمی‌ترسی، از خدا بترس!

حق مردم را پایمال نکن!؟»

به سرعت دستانم را عقب زد و زنگی را فشار داد. دو نفر با لباس و کلاه

آبی وارد اطاق شدند. یکی از آن‌ها پشت گردنم گرفت و به طرف بیرون هل

داد. برای آخرین بار نگاهی به رئیس انداختم تا شاید حس ترخّم او را

برانگیزم، اما لبخند حاکی از رضایتی که بر لبان او نقش بسته بود مرا ناامید

کرد. خودم را از آن دو مرد تنومند جدا کردم و راه بیرون اداره را پیش گرفتم.

در انتهای راهرو اداره، چشم به قاب عکس شاه افتاد، بی‌اختیار نگاهم را به

عکس انداختم و در دلم شروع به گله و شکوه کردم.

حاکم شهری که مرغابی بود بر سر آن شهر رسوایی بود

- تو جانشین مولا علی هستی!؟ برای تمام این بی‌عدالتی‌ها و

فسادهایی که در جامعه است، تو باید در قیامت جوابگو باشی. دلت خوشه

که شاهی؟! خدا مسئولیت زیادی به گردن تو انداخته! چی فکر می‌کنی؟! همیشه زنده می‌مونی و در کاخت به عیش و نوش سرگرمی؟! و او با لبخند، شبیه به لبخند ژکوند، مرا خیره خیره می‌نگریست. دنیا در جلو چشمم تیره و تار شده بود. احتیاج به تمدد اعصاب داشتم. بی‌هدف در خیابان شروع به قدم زدن کردم و بی‌اختیار به یاد آن جوان معتادی افتادم که در اتوبوس دیده بودم. آیا او هم به خاطر همین حق کشی‌ها به این روز افتاده بود یا...؟!

به اولین دکه سیگارفروشی که رسیدم، سیگاری خریدم و روشن کردم، تا شاید دردهایم تسکین یابد، اما سرفه‌های پی‌در پی مانع از آن شد که به این کار ادامه دهم. سیگار را از لب برداشتم و به زیر پا انداختم و چندین بار با ته کفشم آن را له کردم، تا خرد خرد شد.



بعد از نماز کمی احساس سبکی کردم. آرزو کردم این لحظات معنوی هیچ‌گاه پایان نپذیرد. فقط در این لحظات است که انسان بدون ریا می‌تواند کسی را دوست داشته باشد و بدون هیچ ترسی از فاش شدن اسرار با کسی راز و نیاز کند.

از مسجد که بیرون آمدم، ترافیک عجیبی در خیابان ایجاد شده بود. کنجکاو شدم تا علت این همه بوق زدن‌ها و راه بندان را بدانم. وقتی کمی جلوتر رفتم دو ماشین را دیدم که در وسط خیابان روبروسی کرده‌اند و رانندگان دو وسیله با مشت و لگد به جان هم افتاده‌اند و انواع و اقسام فحش‌ها را نثار هم می‌کنند.

در دل گفتم: «کاش صاحبان آنها نیز از این ارابه‌های آهنی معرفت یاد می‌گرفتند و با هم روبوسی می‌کردند!»

پارک خلوتی را پیدا کردم و ساندویچی خریدم و به گوشه‌ای پناه بردم تا بتوانم خودم را پیدا کنم. یاد آن شعر معروف افتادم.

ای کاش بدانستم که من کیستمی سرگشته و حیران از پی چیستمی
کودکی که تازه دوچرخه سواری یاد گرفته بود به سختی رکاب می‌زد.
برای یک لحظه به عالم خوش کودکی ام رفتم. خودم را سوار بر
دوچرخه دیدم که با چند نفر از بچه‌ها مسابقه دوچرخه سواری می‌دادیم.
من جلوتر از همه رکاب می‌زدم و تا خط پایان مسابقه چیزی باقی نمانده
بود. سرم را برگرداندم تا فاصله‌ام را با آنها بسنجم. ناگهان دوچرخه‌ای با
سنگ بزرگی که در وسط راه بود برخورد کرد و من چند معلق زدم و افتادم.
افسوس که دوران کودکی چه زود گذشت. دوباره خودم را دیدم با پای برهنه
در حالی که در حسرت یک کفش ورزشی می‌سوختم و در زمین خاکی
فوتبال بازی می‌کردم و با زدن یک گل، انگار همه ثروت‌های دنیا را به
دست می‌آوردم و دستانم را چنان در هوا به علامت شادی تکان می‌دادم که
گویی خوشبخت‌ترین انسان روی زمین هستم چه زود خدا نعمت کودکی را
از من گرفت. روی زمین خاکی با پای برهنه دویدن لذتی بود که خیلی زود
از دستم رفت. صدای زنگ دوچرخه پسر بچه مرا از عالم کودکی خود
بیرون آورد.

دم غروب، بعد چرت کوتاهی، از خانه بیرون آمدم. نا امید بودم. دلم باز هم گرفته بود. بی اختیار راه قبرستان را در پیش گرفتم؛ خانهٔ مادر بزرگ. برای یک لحظه به خود آمدم. تمام بدنم از باران خیس شده بود و من به آبی زلالی که کنار قبر مادر بزرگ جمع شده بود، نگاه کردم. عکس تنهایی خود را در آب می‌دیدم. از انسان‌نماهایی که امروز دیده بودم، احساس انزجار می‌کردم. برای یک لحظه آرزو کردم در شهری زندگی کنم که در آن از گناه خبری نباشد و ریا و تزویر خریداری نداشته باشد. وقتی خود را از روی قبر مادر بزرگ بلند کردم، احساس سبکی عجیبی کردم. دوست داشتم می‌توانستم بال در بیاورم و مثل یک پرنده آزاد به شهر آرزوها پرواز کنم، اما به ناگاه صدای برخورد باد به درختان اطراف و زوزهٔ سگان در تاریکی شب به وحشتم انداخت. موهای تنم از ترس سیخ شده بود.

به آرامی دستم را روی قبر مادر بزرگ گذاشتم تا به او نزدیک‌تر شوم. گفتم: «خوشا به حالت! در این گوشه آرام خفته‌ای و خبر از بیرون نداری! اگر تو در این دنیا بودی، روزی چند مرتبه می‌مردی!؟»

در میان مردگان بودن را بر همنشینی با زندگان ترجیح می‌دادم. به سکوت مُرده‌ها غبطه می‌خوردم و از این که دیگر این جا کسی جرئت ظلم و حق‌کشی ندارد. با این که لباس‌هایم همه تر شده بودند، خود را به قبر مادر بزرگ چسباندم. با خودم گفتم: «کاش یکی مرا از این دنیا نجات می‌داد و به شهر آرزوها می‌رساند؛ شهری که در آن پول و مقام امتیاز محسوب نشود، گرسنگی بیداد نکند و شب هیچ بچهٔ یتیمی با چشم

گریان و شکم خالی به رختخواب نرود.»

چشمانم سنگین شده بود و دیگر سرما را احساس نمی‌کردم گویی در رختخوابی گرم زیر لحافی نرم خوابیده بودم.



با قطره‌های آبی که بر صورتم می‌ریخت، از خواب بیدار شدم. به آرامی چشمانم را گشودم. به اطرافم نگاه کردم، نقاش طبیعت چهره زیبایی را ترسیم کرده بود؛ درختان سبز و صدای ترنم آبی که از رودخانه می‌گذشت.

با خود گفتم: «خدایا این جا چقدر زیبا است! من کجا هستم!»

سنگینی دستی را روی شانهام حس کردم. برگشتم، مردی را دیدم جوان با صورتی نورانی. لبخندی زد و گفت: «این جا شهر آرزوها است؛ همان شهری که آرزویش را داشتی. در این جا فقط عشق و محبت بین مردم حکم فرماست. هیچ کس فکر ادبیت دیگری را به مغزش خطور نمی‌دهد تو به زمان آینده آمده‌ای.»

با ترس و وحشت و تعجب آرام آرام از او دور شدم. همه جا سبز بود، گویی زمین همه برکات خود را به این جا داده بود. دیدن شهر از دور بی‌تابم کرد. دلم می‌خواست زودتر با ساکنان شهر آشنا شوم.

ماشین‌های آخرین سیستم از کنارم رد می‌شدند و بی آن که دستی جلو آن‌ها دراز کنم، برایم ترمز می‌کردند و اصرار داشتن سوار شوم، اما من خواهش آن‌ها را رد کردم؛ دوست داشتم پیاده بروم. وقتی به تابلو ورودی شهر رسیدم و نام شهر را خواندم، زانوهایم سست شد، از این که به مرد نورانی اعتماد کرده بودم، پشیمان شدم، احساس کردم کلاهی گشاد بر سرم

گذاشته است. روی تابلو با خط درشت نوشته شده بود: «به شهر کوفه خوش آمدید!»

با خود اندیشیدم: «کوفه! یک شهر عربی! این جا شهر آرزوی من است!؟»

راه برگشت نداشتم. از طرف دیگر احساس گرسنگی می کردم. با تردید به شهر پا گذاشتم. پیرمرد ریش سفیدی، از زنش خداحافظی می کرد. پیر زن برای بدرقه او تا جلو در خانه آمده بود. رفتار آنها چنان دوستانه و لطیف بود که بی اختیار مرا مجذوب خود کرد. نگاهم در صورت پیرمرد ساکن ماند. رنگ صورتش درست مثل مهتاب بود و برقی از پیشانی اش ساطع بود. فهمیدم که این تشعشع نور ایمان درونی او است که این گونه در پیشانی اش هویدا است. او دشداشه عربی بسیار تمیزی پوشیده بود و ریش هایش سفیدش را به طرز جالبی شانه کرده بود. لبخندی به من زد و گفت: «سلام برادر، غریبه ای!؟»

- بله، از راه دوری می آیم.

پیرمرد با اصرار مرا به خانه برد. از تعجب چشمانم گشاد شد. با چه جرئتی غریبه ای را به خانه راه می دهد!

بعد از چند دقیقه پیرمرد به اتفاق زنش سفره ای آورد و از من پذیرایی کرد. کمی جا خوردم. با خنده گفتم: «بسم الله!»

در حالی که زیر چشمی حرکات پیرمرد را در نظر داشتم گفتم: «از مهمان نوازی شما بسیار متشکرم.»
- کاری نکرده ام.

- شما چطور به یه غریبه اعتماد می‌کنی!؟

. ابروهایش را با کمال تعجب در هم کشید و گفت: «ما همه برادران دینی هستیم. همه به هم اعتماد داریم. مگه غیر از اینه!؟»

- چی بگم!؟

- مگه تو از کجا می‌ای!؟

- خنده‌ای کردم و گفتم: «خیلی هم دور نیست!»

بعد از این که خوب سیر شدم از پیر تشکر کردم. او با ناراحتی به من

نگاه کرد و گفت: «چیزی را فراموش نکردی؟!»

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: «متوجه منظور شما نشدم.»

- شکر خدای را به جای نیاوردی. ما هر چه داریم از او است و از برکت

آقا امام زمان (ع) همه نوع امکانات برای ما فراهم است.

سپس دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا، شکر که وجود

مقدس امام زمان (ع) را برایمان حفظ کردی، تا ما به یمن وجود او رنگ

آرامش و آسایش را ببینیم.»

- مگه آقا ظهور کرده!؟

- ای بابا، نکنه از کره دیگه‌ای آمده‌ای، همه جهان الان در آرامش و

آسایش به سر می‌بره، دیگه نه جنگی، نه حق کشی، نه ظالمی، هیچ چیز

بدی باقی نمونده. یعنی تو واقعاً بی‌خبری؟! این غیر ممکنه!

با خود زمزمه کردم: «آقا اومده! مهدی موعود ظهور کرده! بالاخره

یوسف گمشده فاطمه زهرا (س) خودش را نشان داده! آه! خدا یعنی می‌شه

من او را ببینم؟! می‌شه از حکومت او بهره‌مند شوم؟! خدا، بالاخره آخرین

ذخیره خودت را نشان دادی؟!»

با عجله رو به پیر کردم و گفتم: «آقا در این شهر سکونت داره؟! میشه من وجود مقدس او را ببینم؟! می شه با او درد دل کنم؟! می شه عقده‌هایی که سال‌ها جرئت ابراز آن را نداشتم برای آقا تعریف کنم؟! همیشه از نور وجود او استفاده کنم؟! کی وقت ملاقات با آقا است؟ چند روز یا ماه باید تو نوبت بشینم تا او را ببینم؟!»

صدای خنده پیر ساکت‌م کرد.

- وقت قبلی؟! او همیشه در مسجد بزرگ کوفه است. وقت نماز او را

می‌بینی.

- محافظان امام اجازه نزدیک شدن به من را می‌دهن؟!!

- ای بابا، آن دوره‌های نا امنی گذشت، محافظ او فقط خدا است. او نیازی به محافظ نداره گفتم که ما الان در آرامش کامل به سر می‌بریم. همه با هم برادرند. امام پیوند اخوت و برادری بین ما بسته و کسی به دیگری خیانت نمی‌کنه.

- مگه قبلاً آرامش نداشتید؟!!

داستانش مفصله تو خسته‌ای؛ بذار یه وقت دیگه برات تعریف می‌کنم.
- نه من مدت زیادی این جا نمی‌مونم. خواهش می‌کنم همین الان تعریف کن.

پیرمرد دستی به محاسنش کشید و سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «تا چند سال پیش، در جامعه ما فقط بویی از انسانیت و اسمی از انسان بودن برده و شنیده می‌شد و گرنه کارهایی که این حیوانات دو پا کردند به عقل

هیچ حیوان درنده‌ای هم نمی‌رسید؛ قتل، آدم‌کشی، تجاوز به ناموس یکدیگر، ظلم و فساد، رشوه خواری، پارتی بازی و...»

شب‌نم‌های اشک را در چشمان پیرمرد دیدم. دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا، از خطاهای ما انسان‌های ناسپاس در گذر!»

بعد رو به من کرد و دوباره شروع به سخن کرد.

- چون هر گاه به یاد گذشته می‌افتم، در برابر خدای خود، احساس شرم می‌کنم که این انسان‌ها با هم چه کرده‌اند! البته کاری از دست ما ساخته نبود، دین مثل یک تکه آتش در کف دستمان شده بود، اصلاً آگه می‌گفتی مسلمونم، بهت می‌خندیدند. همه چیز مردم فقط پول شده بود و آگه کسی هم به ظاهر دیندار بود، برای حفظ مقام و موقعیتش بود. عده‌ای مسلمون نما به اسم اسلام بدترین ضربات را به دین زدند و با دشمنان دین و کفار همکاری می‌کردند و عده‌ی دیگر هم علناً چوب مخالفت با دین و خدا را برداشته بودند و آن تعداد محدود مسلمون را هم مسخره می‌کردن. گویی نظم و عدالت از دنیا رخت بر بسته بود. مردم نماز را ضایع می‌کردند، از شهوات پیروی می‌کردند. خیانت فراوان و امانت‌داری بسیار کم شده بود، علناً مشروبات الکلی می‌نوشیدند، امنیت از راه‌های زمینی و هوایی برداشته شده بود، مردم همدیگر را دشنام می‌دادند و به هم لعنت می‌فرستادند. خانواده‌ها در دامن فساد سقوط کرده بودند. مردم گرفتار تجملات و مُدپرستی شده بودند و قناعت و میانه‌روی متروک گردیده بود. افراد جامعه نسبت به هم بدبین شده بودند و سوءظن و بی‌اعتمادی بر جامعه

سایه افکنده بود، قیمت اجناس بالا رفته بود تا جایی که زندگی را به جهنم تبدیل کرده بود و مردم به خاطر گرسنگی دست به هر کاری می‌زدند. ازدواج‌ها بسیار کم شده بود و مرد به مرد، و زن به زن بسنده می‌کرد. تجارت و کاسبی دچار سختی و تنگی شده بود، تمام برنامه‌ها با کمال گستاخی و خودسری بر مبنای هوای نفس پیاده می‌شد، احترام پدر و مادر از بین رفته بود و بچه‌ها علناً به پدر و مادر خود ناسزا می‌گفتند. مردم آشکارا ربا می‌خوردند و کوچک‌ترین ترسی از خداوند نداشتند. افراد سفیه و نادان زمام امور جهان را به عهده گرفته بودند، خیانت به انواع و اقسام مختلف در میان همه طبقات زیاد شده بود. محبت به یکدیگر و صلۀ رحم از دل‌های مردم برداشته شده بود، مردم رغبت به دنیا پیدا کرده بودند و آن را بر آخرت مقدم می‌شمردند، رحم از دل‌های مردم رخت بر بسته بود، بیت‌المال را مال شخصی خود می‌دانستند، مُسکرات را با تغییر نام حلال می‌شمردند، مردان از نظر لباس و قیافه، شباهت زیادی به زنان پیدا کرده بودند و زنان شبیه به مردان شده بودند به طوری که انسان گاه اشتباه می‌کرد که این شخص مرد است یا زن؟! اشرار و مردم دوری گرفته از خدا، در جامعه محترم شمرده می‌شدند و مؤمنان خوار و ذلیل به حساب می‌آمدند و رشوه‌خواری در میان مردم رواج پیدا کرده بود. خلاصه از اسلام جز اسمی و از قرآن جز رسمی باقی نمانده بود. مساجد آباد، اما دل‌ها از ایمان تهی بود، هر قدر مردم پولدارتر می‌شدند، حریص‌تر می‌گشتند و می‌گفتند: ما فقیریم. در چنین وضعیتی ما مجبور بودیم از یک محله به محله دیگر، از شهری به شهر دیگر و از مکانی به مکان دیگر برویم تا

بتوانیم ایمانمان را حفظ کنیم.

دستمالی از جیبش در آورد و اشک‌های چشمش را پاک کرد. گفتم:

«پس شما به چه امیدی زندگی می‌کردید!؟»

- تنها امید ما، وجود مقدس آقا امام زمان (ع) بود که مدام از خدا فرج

آن حضرت را طلب می‌کردیم، اما در این مورد هم خیلی شکنجه روحی

دیدیم، چون وقتی به مردم نوید ظهور را می‌دادیم که آقا می‌آید، ما را

مسخره می‌کردند و می‌گفتند: اگه امام زمانی وجود داشت، تا به حال اومده

بود! مگه خدا به یه نفر چقدر عمر می‌ده؟! درد خود ما کم بود، دشمنان نیز

به ما طعنه می‌زدند که اگه قرار بوده آقا بیاد تا حالا اومده بود. اما ما دلسرد

نشدیم چون از معصومین روایت شده که برترین کردار مسلمانان در زمان

غیبت امام زمان، انتظار فرج است. پس ما علاوه بر دعا برای ظهور آن

وجود مقدس، بیکار ننشستیم و مدام امر به معروف و نهی از منکر

می‌کردیم. اما چه فایده! شکم مردم از مال حرام پر شده بود و اصلاً توجهی

به حرف‌های ما نداشتند.

سرم را به علامت تأسف تکان دادم و گفتم: «همیشه همین طور بوده،

در طول تاریخ طرفداران حق و حقیقت در اقلیت بوده‌اند.»

پیرمرد به علامت تأیید حرف من، سرش را به پایین آورد و ادامه داد.

- تمام این مصیبت‌هایی که از مردم دیدیم یک طرف و ظهور مردی

خون‌آشام از طرف دیگر، عرصه را بر مردم تنگ کرده بود و مردم آرزوی

مرگ می‌کردند. او در سوریه ظهور کرده و ابتدا در دمشق خود را مطرح کرد.

به قدری خون ریخت که خونخوارترین رهبر دنیا لقب گرفت. او حتی به

زنان حامله هم رحم نکرد و شکم آنها را می شکافت و کودکان را سر می برید. مردم مراکش و مصر در برابر او به جنگ ایستادند، اما همه را شکست داد هیچ کس نمی توانست در برابرش اظهار وجود کند.

- مردم ایران در مقابل او چه عکس العملی نشان دادند؟

- در ایران هم یکی دو نهضت بر پا شده بود که مهم ترین آنها توسط سید خراسانی بود.

- هدف از این همه کشتار چه بود؟

- آن مرد نابکار یک خط دفاعی عربی برای اسرائیل ایجاد کرد و از آن جا پایگاهی تدارک دید و به جنگ ایرانیان و زمینه سازان حکومت حضرت مهدی (ع) رفت. تعداد یک صد و سی هزار نیرو را به کوفه اعزام کرد و آنها را در محلی به نام روحاء و فاروق فرود آورد. آن گاه شصت هزار نفر از آنها روانه کوفه شدند و در محل مقبره حضرت هود (ع) در نخلیه منزل کردند. مرد خون آشام در کوفه و زمین های اطراف آن مستقر شد و منادی او در کوفه و اطراف آن با صدای بلند بانگ بر می داشت که هر فردی سر شیعه علی (ع) را بیاورد، هزار درهم به او می دهیم. همسایه به همسایه، دوست به دوست حمله ور شدند و سر یکدیگر را نزد او می آوردند و می گفتند این سر شیعه علی (ع) است. هزار درهم از او می گرفتند و خوشحال از آن جا می رفتند.

- هیچ کس نبود که جلو این جنایتکار را بگیرد؟

- مردی صالح از یمن به نام یمانی ظهور کرد تا جنایت های او را خاتمه بخشد. سید خراسانی نیز از ایران حرکت کرد. تا این که در یک صبح جمعه

به یاد ماندنی تمام شبکه‌های تلویزیونی دنیا برنامه‌های خود را قطع کردند و پخش مستقیمی را از مکه به نمایش گذاشتند.

گویندگان تلویزیونی و ماهواره‌ای با حرارت خاصی صحبت کردند و اعلام کردند: «مردم توجه فرمایید! مردی از اهالی عربستان در مکه ادعای امامت دارد و اعلام کرده است که او مهدی موعود (ع) است. شما تصویر او را در گیرنده‌های خود تماشا می‌کنید.»

پیرمرد در حالی که به شدت به هیجان آمده بود و گونه‌هایش لبریز از اشک شده بود، سری تکان داد و به سخنانش ادامه داد.

- آن صحنه، بهترین لحظه دوران عمر من بود. قلبم به شدت می‌تپید، احساس این که گمشده‌ام را یافته‌ام شور و نشاط عجیبی در دلم بر پا کرد. آن حضرت در حالی که لباس پیامبر (ص) را به تن و ذوالفقار علی (ع) را در دست داشت، با صلابت پشت به خانه کعبه زده بود و با صدای رسا می‌فرمود: «ای مردمان! ما از خدا یاری می‌طلبیم و از هر کس از مردم که دعوتمان را بپذیرد و در صف یاران ما در آید.»^۱

قلبم در سینه آرام نداشت. یک لحظه درنگ برایم جایز نبود، حالت عجیبی داشتم؛ یک مستی لذتبخش، یک رخوت مطبوع، رضایت و خشنودی و سعادت کامل یک انسان تشنه، گرما و عطش بی پایان، در امید و حسرت قطره‌ای آب، یک قطره و فقط یک قطره برای معنا دادن به زندگی و زندگی کردن و ناگهان چشمه آب زلال را یافتن و به حد افراط از

آن چشمه نوشیدن و به آب زندگانی دست یافتن. عاشقی بودم که بعد از سال‌ها در کوی بی‌نشان‌ها دویدن به معشوق دست پیدا کرده بودم. حاضر بودم سینه‌خیز تا مکه راه بروم تا شاهد مقصود را در آغوش کشم. نمی‌دانم تا به حال عاشق بوده‌ای یا نه؟! اما درد عشقی طولانی، همراه با غم فراق وقتی به ثمر می‌نشیند، از انسان موجود دیگری می‌سازد. سریع به سفارت عربستان رفتم و مقدمات سفر به مکه را آماده کردم. چند ساعت بعد از سخنان امام زمان (ع) تلویزیون‌های کشورهای مختلف، حتی کشورهای اسلامی، سخنان امام را یک شوخی قلمداد کردند و برخی از علمای بزرگ اسلام این ادعا را کذب محض دانستند. مردم حیران مانده بودند که سخن کدام یک درست است.

من بی‌اعتنا به شایعاتی که بین مردم رد و بدل می‌شد با امام سخن گفتم.

منتظران را به لب آمد نفس ای شه خوبان، تو به فریاد رس
شیطان به عناوین مختلف در مردم نفوذ کرده بود و سخنان امام (ع) را
بیهوده جلوه می‌داد و حتی بین مردم شایعه شد که با پیوستن به او بهشت
را از دست می‌دهند. به یکباره آوایی سر دادم که:
بهشت ار بدهند کجا کنم قبول

که وصل دوست، به است از بهشت در نظرم
با همه عجله‌ای که برای رسیدن به مکه داشتم باز هم چند روزی به
خاطر تهیه بلیط و پاسپورت و... معطل شدم. وقتی پا به حرم امن الهی
گذاشتم و به خانه خدا رسیدم، نمی‌دانستم سراغ حضرت مهدی (ع) را از

چه کسی باید بگیرم. حاج و واج ایستاده بودم و به اطراف می‌نگریستم تا شاید امام را بیابم، اما هیچ خبری از آن وجود مقدس نبود. کم‌کم شک و تردید در وجودم جوانه زد. با خود گفتم: «نکنه فقط یک سراب بوده!»
در افکار خود غوطه‌ور بودم که سنگینی دستی را روی شانه‌هایم حس کردم. با تعجب به عقب نگاه کردم. مرد جوانی با لبخند از من پرسید: «به دنبال امام آمده‌ای؟»

- بله سرگشته کوی دوستم، اما انگار اشتباه کرده‌ام.

- نه، تا چند روز دیگر قیام آغاز می‌شود.

- باز هم انتظار؟!

- چاره‌ای نیست. یکی دو هفته پیش امام (ع) به ما فرمود: «ای دوستان من، اهل مکه مرا نمی‌خواهند، ولی من برای اتمام حجت نماینده خود را به سوی آن‌ها می‌فرستم تا آن‌گونه که شایسته من است، برای آن‌ها حجت را تمام کند.» از این رو، نفس زکیه را فرا خواند و به او فرمود: «به مکه برو و این پیام را به مردم آن سامان برسان و بگو ای مردم! من پیام‌آور مهدی موعود به سوی شما هستم.»

نفس زکیه به خانه خدا آمد و گفت: «ای مکیان! حضرت مهدی (ع) می‌فرماید: ما خاندان رحمت و کانون رسالت و خلافت الهی و از سلاله محمد - صلی الله علیه و آله - و از تبار انبیا هستیم. از آن زمان که پیامبر ما به ملکوت اعلا پیوست تا امروز، در حق ما ظلم‌های بسیاری شده و بر ما ستم‌ها رفته و حقوق مسلم ما پایمال گشته است. اینک ما از شما یاری می‌طلبیم و شما ما را یاری کنید.»

وقتی نفس زکیّه این سخنان را ابلاغ کرد، جمعی از مردم مکه بر او هجوم آوردند و او را به شهادت رساندند. وقتی خبر شهادت نفس زکیّه به امام رسید، فرمود: «ای یاران! نگفتم اهل مکه مرا نمی خواهند؟!»^۱

وقتی با مرد جوان به محلّ اقامت آقا امام زمان (ع) رسیدم، همه بدنم می لرزید. صلابت آن حضرت مرا چنان به شوق آورده بود که سر از پا نمی شناختم. امام با خوشرویی مرا پذیرفت و من افتخار پوشیدن لباس سربازی امام زمان (ع) را به دست آوردم. سرانجام به آرزویم رسیدم؛ رؤیایی که در خواب نیز ندیده بودم. وقتی به دیگر یاران امام نگاه کردم سیصد و سیزده تن را دیدم که فرماندهان سپاه امام بودند و در میان آنان پنجاه زن نیز دیده می شد.^۲

پس از چند روز یاران دور امام را گرفتند و آمادگی خود را برای قیام در راه خدا و شهادت اعلام کردند.

امام از کوی طوی فرود آمد تا آن که به مسجد الحرام رسید و در مقام ابراهیم، چهار رکعت نماز به جای آورد. سپس به خانه کعبه تکیه زد و فرمود: «من بقیة الله و حجّت و خلیفه خدا در میان شما مؤمنین هستم.» سپس یاران به آن حضرت سلام گفتند و عرض کردند: «السّلام علیک یا بقیة الله فی ارضیه.»

سپس حضرت با ذکر حمد و نام و یاد خدا لب به سخن گشود؛ به گونه ای که کسی از مردم، چنین سخن نگفته بود. مراسم سخنرانی امام به نحو

شایسته و کامل برگزار شد و یاران به راحتی بر حرم مسلط شدند و مردم گرد آن حضرت جمع شدند و در میان رکن و مقام با آن مه تابان بیعت کردند و قول دادند: دزدی نکنند، دور زنا نگردند، مسلمانی را دشنام ندهند، مال یتیم نخورند، راهزنی نکنند، از همجنس بازی به دور باشند و... .

امام (ع) فرمود: «من هم با شما بیعت می‌کنم که رفتارم چون شما باشد. خانه‌ام مانند خانه شما باشد، مرکبم مانند شما باشد، به اندک خشنود باشم و به یاری خداوند زمین را پر از عدل کنم آن چنان که پر از ستم شده است.»

پیرمرد که از بیان خاطرات گذشته به هیجان آمده بود، دستی به شانه‌ام زد و گفت: «خسته ات کردم. اگه موافقی یک استکان چای بخوریم و گشتی در شهر بزنیم، تا در فرصتی دیگر بقیه داستان را تعریف کنم.»
وقتی با پیرمرد به شهر رفتیم، چهره‌های مردم را همه شاد و بشاش دیدم. همه با رویی خوش به یکدیگر سلام می‌گفتند و جویای احوال هم بودند. گویی همه ید واحد هستند، گویی سال‌ها با هم آشنايند.

پیرمرد نیم نگاهی به من انداخت و چون مرا غرق تماشای اطراف دید، چیزی نگفت. برایم همه مناظر و همه سخن‌ها تازگی داشت؛ گفت‌وگوهای صمیمانه مردم که بویی از ریا و تملق نداشت. زنان با لباس‌های پوشیده و بدون هیچ مزاحمتی در خیابان رفت و آمد می‌کردند. همان طور که به مغازه‌ها نگاه می‌کردم، پیرمرد به یکی از مغازه‌ها رفت قدری پول از دخل در آورد و شمرد و به جیب گذاشت. از تعجب می‌خکوب شدم. پیرمرد که تعجب مرا دید، گفت: «نترس، در این حکومت خبری از

دزدی نیست. من پول لازم داشتم، از دخل دوستم برداشتم و بعد از چند روز آن را بر می‌گردانم.»

- یعنی بدون اجازه مغازه‌دار!؟

- مگه ندیدی پول‌ها را شمردم؟ این یک رنگی است که دوستی دست در جیب دوستش می‌کند و به قدر نیاز بر می‌دارد و بعد آن را بر می‌گرداند، اصلاً گمان بد نبر. ما همه با ایمان، تقوا و به دور از آلودگی‌های دنیایی هستیم. عدالت امام زمان (ع) سبب شده که هیچ محتاجی در جامعه پیدا نشود.

صدای اذان به گوش می‌رسید. سیل جمعیت به طرف مسجد بزرگ کوفه روان شد. پیر با عجله دستم را گرفت و گفت: «وقت نماز است زود باش! ثواب نماز جماعت را از دست ندهیم.»

با خود اندیشیدم: «عجله برای چه؟! حداکثر چهار، پنج پیرمرد پشت سر امام جماعت نماز خواهند خواند؛ چیزی که در دنیای خودم بارها دیده بودم.»

از پیرمرد پرسیدم: «امام جماعت مسجد کیست!؟»

- خوب معلومه! آقا امام زمان (ع).

تنم به لرزه افتاد؛ نماز جماعت پشت سر مولا و مقتدایم! آیا خواب نیست؟! آیا این افتخار نصیب من شده که پشت سر امام نماز بخوانم!؟
بر خلاف مساجد ما، که با انواع تزئینات آراسته شده و مناره‌های آن‌ها به طرف آسمان بالا رفته، مسجد کوفه، بسیار ساده بود. بوی خوش عطر و گلاب از هر طرف به مشام می‌رسید. از دیدن این همه جمعیت یگه

خوردم، خصوصاً این که اکثر نمازگزاران جوان بودند.

این اولین نمازی بود که در تمام عمرم به دلم چسبید. احساس سبکی و آرامش عجیب سراسر وجودم را پر کرده بود و این اولین بار بود که حس می‌کردم با خالق خود خالصانه سخن می‌گویم. پس از نماز و نیایش به اتفاق پیرمرد به گوشه‌ای از مسجد رفتم. به افرادی که در حال دعا و نیایش بودند، نگاه می‌کردم. غرق تماشای آن‌ها شده بودم و از بودن در کنارشان لذت می‌بردم.

پیر، که مرا مشغول تماشا دید، گفت: «این مردان همه در میدان جنگ ایمانشان استوار شده است.»

- کدام جنگ؟! مگه جنگی اتفاق افتاده!؟

- همه این دلاوران در رکاب حضرت مهدی (ع) جنگیده‌اند!

- مگر این انقلاب به آرامی و بی خونریزی صورت نگرفته!؟

- به آرامی، بدون خونریزی!؟ پس گوش کن تا بقیه داستان ظهور را

تعریف کنم. حضرت مهدی (ع) بعد از بیعت با سید و سیزده تن از یاران،

درنگ کرد و دست به انقلاب جهانی خویش نزد، تا هنگامی که ده هزار تن

برای یاری‌اش پروانه‌وار گرد وجودش فراهم آمدند.

- با این تعداد کم امام چگونه توانست علیه همه جهان قیام کند!؟

- قیام و انقلاب الهی بستگی به نفرت ندارد. جنگ بدر را به خاطر

بیاور، سید و سیزده نفر در مقابل کفار با آن لشکر عظیم صف آراستند و

پیروزی بزرگی را نصیب مسلمانان کردند.

- ولی چطور ممکن است!؟

- یاران، مردانی پولادی اند و همه وجودشان یقین به خدا است؛ مردانی سخت تر از صخره‌ها، اگر به کوه‌ها روی می‌آوردند، آن‌ها را از جا می‌کنند. درفش پیروزگیشان به هر شهر یا منطقه‌ای می‌رسید، آن‌ها را وادار به تسلیم می‌کرد. این یاران، امام (ع) را در جنگ‌ها در میان گرفته بودند و هر چه امام اشاره می‌فرمود بی‌کم و کاست و با جان و دل انجام می‌دادند. آنان شب‌ها بیدار بودند و آوای خوش قرآن و مناجاتشان صحرا را پر می‌کرد و تا سحر مشغول عبادت بودند. آنان راهبان شب و شیران روزند.^۱

در حالی که به نمازگزاران بشاش و خوشرو می‌نگریستم، پرسیدم:
«نهضت چگونه آغاز شد؟»

- پس از آن که یاران در مکه به امام پیوستند، در میان دشمنان شایع شد که امام (ع) به مدینه رفته و در آن جا اقامت گزیده. حکومت حجاز که خطر انقلاب را به خوبی احساس کرده بود، برای سامان بخشیدن به وضع کشورش از همان مرد خون‌آشام کمک طلبید.

او در کوفه مستقر بود و در حالی که عده‌ای از سربازانش درگیر جنگ با سید خراسانی بودند، عده‌ای دیگر را روانه مدینه کرد، اما امام را آن جا نیافت. او هر مرد هاشمی را در مدینه می‌یافت، گردن می‌زد و تعدادی از آن‌ها را هم به زندان انداخت. سپس به سربازانش دستور حمله به مکه را داد.

امام (ع) از مکه حرکت نکرد و به یارانش وعده پیامبر(ص) را ابلاغ

فرمود. معجزه‌ای رخ داد. معجزه این بود که سپاه دشمن در اطراف مکه، به امر خدا در زمین فرو رفتند و زمین همه آن‌ها را بلعید. پس از ماجراهایی که ذکرشان طولانی است، امام زمان (ع) مکه و مدینه و حجاز را به تسلط خود در آورد و سپس راهی جنوب ایران شد. سید خراسانی که شکست سنگینی به لشکریان دشمن داده بود، به لشکر امام پیوست و همگی با امام زمان (ع) بیعت کردند.

حضرت مهدی (س) با این سپاه در جنوب بصره شکست سنگین‌تری به دشمن وارد کرد و آن‌ها به عقب نشستند. سپس عراق را پاکسازی کرد و همه دشمنان را شکست داد و عراق را مرکز حکومت و کوفه را پایتخت خود قرار داد و به این ترتیب، یمن، حجاز، ایران، عراق و کشورهای خلیج فارس یکپارچه تحت فرمانروایی آن حضرت درآمدند. امام مهدی (ع) سپاه بزرگ خود را راهی قدس کرد. مرد خون‌آشام شهر به شهر از برابر امام می‌گریخت تا سرانجام یاران امام (ع) در مرج عذراء نزدیک دمشق فرود آمدند و گفت و گوی صلحی بین آن بزرگوار و دشمن انجام گرفت، اما دشمن در برابر امام (ع) بسیار ضعیف شده بود به خصوص که موج گسترده مردمی به آن حضرت پیوسته بودند.

او می‌خواست قدرت خود را به امام (ع) واگذار کند، اما حامیان یهودی‌اش نگذاشتند. آنان سپاه عظیمی گرد آوردند و در مقابل امام ایستادند، اما از امام شکست خوردند و همه سپاهیان‌شان هلاک گشتند. مرد خون‌آشام دستگیر شد و امام (ع) در کنار دریاچه‌ای او را اعدام کرد و شام را به تصرف خود در آورد. سپس فلسطین و اردن را آزاد کرد و از آن جا

رهسپار سرزمین چین شد و قیام روز به روز گسترده‌تر می‌گشت. امام مهدی (ع) ترکیه را هم به تصرف در آورد و در غاری در انطاکیه نسخه اصلی تورات و عصای موسی (ع) را بیرون آورد و سپس از همان غار، انگشتی حضرت سلیمان را پیدا کرد.^۱

غربیان پس از سقوط بیت المقدس و نابودی اسرائیل از قدرت امام هراسان شدند و علیه او اعلان جنگ کردند. در این هنگام حضرت مسیح (ع) از آسمان فرود آمد و در قدس ظهور کرد و با سخنان خویش جهانیان و به ویژه مسیحیان را مورد خطاب قرار داد. آن حضرت بین حضرت مهدی (ع) و غربیان وساطت کرد و قرارداد صلحی به مدت هفت سال بسته شد، اما پس از دو سال غربیان پیمان صلح را شکستند. سربازان غربی در یک هجوم ناگهانی به شام و فلسطین یورش بردند و نیروهای اسلام به رویارویی پرداختند. حضرت مسیح (ع)، موضع خود را هماهنگ با حضرت مهدی (ع) اعلام کرد و پشت سر وی در قدس نماز به جای آورد.

این نبرد سرنوشت‌ساز با پیروزی سپاه اسلام به پایان رسید و فتح اروپا و غرب به دست مسلمانان امکان پذیر گردید و در مدتی کوتاه حضرت مهدی (ع) از جایی که خورشید می‌دمد تا جایی که غروب می‌کند، همه جا را فتح کرد.

پیرمرد با خوشحالی دست‌هایش را به هم مالید. چشمانش از شادی

می درخشید. یادآوری این خاطرات سبب احساس نشاط و شغف او می شد.
- در این دنیا دیگر چیزی نیست مگر این که از حضرت مهدی (ع)
اطاعت می کند. حتی حیوانات و درندگان. چون یکی از ما، اصحاب
امام (ع)، از نقطه‌ای از زمین عبور می کنیم، آن منطقه بر زمین‌های دیگر
فخر می فروشد و مباحثات می کند که امروز یکی از یاران حضرت قائم بر
من پایه‌نهاد است.^۱

هم اکنون ما در آرامش کامل به سر می بریم، زمین همه نعمت‌های
خود را بر ما گشوده است. آسمان به اندازه کافی می بارد و مشکلی از لحاظ
آب و سوخت و... نداریم. خداوند به یمن وجود آقا امام زمان (ع) همه
نعمت‌های خود را به ما ارزانی داشته است.^۲ امنیتی ایجاد شده است که
حتی آن را در خواب هم نمی دیدیم.

- ولی برای این امنیت تاوان سنگینی پرداخته‌اید.

- بله، خون‌های بسیاری در این راه ریخته شد. شاید باور نکنی؛
بیش تر مردم جهان از بین رفته‌اند. عده‌ای از بهترین یاران امان نیز شهید
شده‌اند.

امام (ع) به قدری از کافران کشت که حتی برخی مسلمانان به امام (ع)
شک کردند که اگر او پسر حضرت فاطمه (س) است، مانند جدش
پیامبر (ص) با مردم مدارا می کرد، اما نمی دانستند که دوره موعظه و
نصیحت به پایان رسیده. بشر امتحان خوبی پس نداده بود.



احساس شادی و شغف سراسر وجودم را فرا گرفته بود. رؤیاهایم به حقیقت پیوسته بود. این جا «شهر آرزوها»ی من است؛ شهری که همیشه در رؤیاهایم برای خود ترسیم کرده بودم؛ شهری که بارها آن را در خواب دیده بودم. احساس سبکی عجیبی همه وجودم را فرا گرفت. دوست داشتم مانند پرندگان در هوا پرواز کنم. همه ناراحتی‌هایم به یکباره از دلم پاک شدند.

احساس این که بشر روزی به این سرزمین آرزوها قدم می‌گذارد و روی سعادت و خوشبختی را می‌بیند، بسیار شادم می‌کرد. کاش دوربین فیلمبرداری همراه می‌داشتم و از این صحنه‌ها فیلم می‌گرفتم و مقابل منکران حضرت مهدی (ع) به نمایش می‌گذاشتم گر چه آنقدر دل‌های منکران سنگ شده است که باز هم ایمان نمی‌آورند.

فکری به مغزم خطور کرد. رو به پیرمرد کردم و گفتم: «گفتی برای دیدن امام (ع) تشریفات لازم نیست، آیا همین الآن می‌توانم او را ببینم و با او درد دل کنم؟»

پیر با صدای بلند خندید.

- تو درباره امام زمان (ع) مانند رهبران معمولی فکر می‌کنی؟! او اکثراً در مسجد کوفه است و مردم پروانه‌وار به دورش می‌چرخند و سوالات خود را از او می‌پرسند.

در حالی که چشمانم از تعجب گشاد شده بود، گفتم: «به همین آسانی؟!»

- امتحانش ضرری ندارد. هر وقت اراده کردی می‌توانی خدمتش

شرفیاب شوی.

قلبم به تپش افتاد. من و دیدار امام زمان (س)؟! یعنی ممکن است؟! پیر گفت: «معلومه هنوز امام زمان (س) را به درستی نمی‌شناسی، اجازه بده قدری از خصوصیات آن بزرگوار برایت بگویم تا عظمت وجودی‌اش را بیش‌تر درک کنی سپس دوباره به سخن پرداخت.»

- امام مهدی (س) در برابر خداوند و عظمت او فروتن است. خدا و عظمت خدا در وجود او متجلی است و همه هستی‌اش را در خود فرو برده است و همواره بیم خدا به دل دارد و به مقام تقرب‌ی که در نزد خدا دارد، مغرور نیست. او به دنیا دل نبسته و سنگی روی سنگی نگذاشته. در حکومت او به احدی بدی نمی‌رسد، مگر آن جا که حدّ خدا جاری گردد.^۱ او بخشنده است و بی دریغ مال به این و آن می‌دهد. نسبت به کارگزاران و زمامداران دولت خویش بسیار سختگیر و حافظ ناتوانان و مستمندان است. امام بسیار دل‌رحم و مهربان است.^۲

امام مهدی (ع) در رفتار با پیروانش چنان مهربان است که گویی با دست خود غسل به دهان مسکینان می‌نهد. او مانند جدش علی (ع) است. غذایش بسیار ساده است و با پارسایی زندگی می‌کند.

به مردمانی که در این زمان زندگی می‌کنند، غبطه خوردم. به پیر گفتم: «اگر چه غیبت امام زمان (س) بسیار طولانی شد، اما با این عدل و داد ارزش انتظار و درد فراق کشیدن را داشت؛ زیرا انسان بهتر مزه حکومت او

را می‌چشد. خوشا به سعادت شما که رهبرتان امام زمان (ع) است. باز هم از امام (ع) برایم بگو.

- حضرت مهدی (ع) حق هر حقداری را گرفت و به او داد. حتی اگر زیر دندان، متجاوز و غاصب بود، بیرون کشید و به صاحب حق بازگرداند. او راه را برای همه مردم بازگشود تا همه حکمت و علم بیاموزند تا آن جا که زنان در خانه‌ها، با کتاب خدا و سنت پیامبر (ص) قضاوت می‌کنند.^۱ عدالت امام به گونه‌ای است که بر هیچ کس، در هیچ موردی، هیچ گونه ستمی روا نمی‌شود.

- فکر می‌کنی من نخستین نشانه عدل او را کجا دیدم؟!

با تعجب گفتم: «نمی‌دانم!»

- وقتی مشغول زیارت خانه خدا بودم، سخنگویان حکومتش فریاد می‌زدند: «هر کس نماز فریضة خویش را در کنار حجر الاسود و محل طواف خوانده است و اکنون می‌خواهد نماز نافله بخواند، به کناری رود تا حق کسی پایمال نگردد، و هر کس که نماز فریضة خود را نخوانده، به کنار حجر الاسود بیاید و نماز واجبش را بخواند.»^۲

پیر مرد، که به وجد آمده بود، دستی به محاسن خود کشید و دوباره به سخن خویش ادامه داد.

- بعد از پیروزی امام (ع) و مستقر شدن حکومت عدل الهی، همه اموال و ثروت‌های جهان در نزدش گرد آمدند و خدا برکات خود را آشکار

کرد. امام (ع) رو به مردم کرد و فرمود: «بیاید و این اموال را بگیرید! این‌ها همان چیزهایی هستند که برای بدست آوردنشان قطع رحم کردید و خویشان خود را رنجانید، خون‌های مسلمین را به ناحق ریختید و مرتکب گناه شدید. بیاید و بگیرید!»

آن گاه دست به بخشش زد، به گونه‌ای که تا آن روز کسی آن چنان بخشش اموال نکرده بود.^۱

امام مهدی (ع) اموال را مساوی میان همه تقسیم کرد و کسی را بر کسی دیگر امتیاز نبخشید. در این روزگار همه به رفاه و آسایش و وفور نعمت دست یافته‌اند. زمین گیاهان بسیار می‌رویاند، آب نهرها فراوان شده است، گنج‌ها و مخازن زیرزمینی و دیگر معادن استخراج گردیده است و زمین همه گنج‌های خود را به ما ارزانی می‌کند و هیچ گنجی را از ما مخفی نمی‌سازد.^۲

به یاد صحنه‌هایی افتادم که در دادگستری دیده بودم و از پیرمرد پرسیدم: «قضاوت در این زمان چگونه است!؟»

- در حکومت حضرت مهدی (س) سرسوزنی ظلم و بیداد بر کسی روا نمی‌شود و رنجی بر دل هیچ کس نمی‌نشیند. او بر طبق احکام خالص دینی حکم می‌کند و قضاوتی دیگر آورده و به حکم داوود پیامبر حکم می‌کند و از مردم شاهد و گواه نمی‌طلبد.

رو به پیر کردم و با تعجب پرسیدم: «یعنی از مردم برای شهادت و

قضاوت کمک نمی‌گیرد؟!»

- نه، او بر حسب باطن قضاوت می‌کند و بی‌هیچ نیازی به شاهد حکم می‌کند. خداوند حکم را به او الهام می‌فرماید و او بر طبق الهام الهی حکم می‌کند. روی همین اصل است که همه یکدل و یک‌زبان هستند، بی‌نیاز از ثروت‌های دنیا.

شوق دیدن سرور و مولایم، همه وجودم را فراگرفت، ولی خود را آنقدر کوچک می‌دانستم که لیاقت دیدار امام را در خود نمی‌دیدم، از پیرمرد کمک خواستم و او محراب مسجد کوفه را به من نشان داد. گفت: «امام (ع) آن جا است، حتماً تو را می‌پذیرد.»

لرزش عجیبی بر بدنم مستولی شد. پاهایم توان جلو رفتن نداشت. هزار نوع فکر در مغزم رژه می‌رفت؛ آیا امام (س) مرا به حضور می‌پذیرفتند؟ تازه اگر اجازه ملاقات بدهد با چه رویی به آن مقتدا بنگرم؟! من از زمانی دیگر آمده‌ام که ظلم و جنایت، فساد و دورویی بیداد می‌کند! پیرمرد دل‌داری‌ام داد. از شوق در پوستم نمی‌گنجیدم. چند قدم به جلو برداشتم.



چشمانم را که باز کردم، خودم را در اتاقی دیدم. بر روی تختی دراز کشیده بودم. اشک چشمم آرام آرام از گونه‌هایم پایین ریخت. آیا خواب دیده‌ام؟! آیا این همه، رؤیا بود؟!

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو، به جان آمد
مُشتاقی و مهجوری
کز دست نخواهد شد
یا رب به که شاید گفت
رخساره به کس ننمود
ساقی، چمن گل را
شمشاد خرامان کن
ای درد توأم درمان
وی ییاد توأم مونس

وقت است که باز آیی
دور از تو چنانم کرد
پسایاب، شکیبایی
این نکته که در عالم
آن شاهد هر جایی
بی روی تو، رنگی نیست
تا باغ بیارایی
در بستر ناکامی
در گوشه تنهایی

سنگینی دستی را بر شانهام حس کردم. صدای زنی را شنیدم که فریاد می زد: «آقای دکتر! آقای دکتر! بیمار به هوش آمد!»

کم کم فهمیدم که کجا هستم. دکتری گوشی را به گوش زده و یک سرش را روی قلبم گذاشته بود و به صدای آن گوش می داد.

- خطر رفع شده، اما باید استراحت کند.

رو به پرستار کردم که مشغول تعویض سرم بود و گفتم: «چه خطری؟ مگه اتفاقی افتاده! اصلاً چرا من این جا هستم!؟»

- نصف شب تو هوای بارانی به قبرستان رفتی که چه کنی!؟ مگه دیوونه ای!؟ می خواستی بگی خیلی شجاعی!؟

- پرستار، من چرا در این اتاقم!؟

- به! شانس آوردی که زنده موندی. تو دل شب تاریک و هوای سرد و طوفانی در قبرستان بیتوته کردی که چه کنی!؟ لابد برای فاتحه خونی

رفته بودی!

- هم فاتحه خونی، هم درد دل!

- پسر تو دیگه کی هستی؟! آگه می خواستی خودت رو بکشی راه‌های

آسون تری به تو نشون می دادم، این هذیان‌ها چی بود که می گفتی!؟

در این اندیشه بودم که آیا آنچه دیده‌ام خواب بوده یا بیداری. بغض

گلویم را می فشرد و چشمانم رو به تاری می رفت. دستم را بالا آوردم تا

اشکانم را پاک کنم. ناگهان چشمم به انگشتی خورد که پیرمرد پیشکش

کرده بود. آرام گرفتم. نگینش را بوسیدم و چشمانم را بر هم گذاشتم و

خوابیدم خیلی خسته بودم.

